

بسم الله الرحمن الرحيم

حافظ چه می‌گوید؟

نوشته‌ی احمد کسروی

۱۳۲۴

نقدی و یادداشتی بر همین کتاب به قلم ناتوان خودم را ضمیمه‌ی متن اصلی
کتاب کرده‌ام. باشد که مقبول حافظدوستان افتد. (صفحه ۳۱)

طه کامکار ، ۱۳۸۴



حافظ چه می‌گوید؟

احمد کسروی، ۱۳۲۴

نیک‌مردی که پیش ما ارج‌مند است، چند شب پیش کتابی به من داد و چنین گفت: «این درباره‌ی حافظ است. من دلم می‌خواهد شما آن را بخوانید...» من دانستم او دل‌بستگی به حافظ دارد و چون کتاب درباره‌ی حافظ و شعرهای اوست و ستایش‌هایی از او رفته، می‌خواهد من بخوانم. آن را گرفتم و وعده دادم که بخوانم، و چون وعده‌ی خود را به کار بسته و آن را خوانده‌ام، اینک می‌خواهم به یک رشته گفتارهایی در آن زمینه بپردازم، و این رشته گفتارها را با آن نیک‌مرد ارج‌مند، که در این‌جا به نام س.م. می‌نامم، ارمغان می‌سازم.

آن کتاب به نام «حافظ چه می‌گوید؟» است و نویسنده‌اش یکی از جوانان درس‌خوانده بوده و همانا به اروپا نیز رفته، و جای افسوس است که به جای آن که از دانش خود بهره بتوده دهد، به نوشتن چنین کتابی پرداخته که جز زیان، سودی از آن نتواند برخاست؛ و چون داستان حافظ، لغزش‌گاهی برای بسیاری از جوانان گردیده، اینک در این‌جا حال او را روشن می‌گردانم:

۱. شاعران شعر را چه می‌دانند؟

چنان که خوانندگان می‌دانند، ما منکر شعر نیستیم و نمی‌گوییم شعر نباشد. گفته‌ی ما آن است که شعر، خود یک خواستی نیست. چه، شعر سخن است و سخن باید تابع نیاز باشد. ما می‌گوییم کسی اگر مطلبی دارد، می‌خواهد آن را به شعر بگوید و می‌خواهد به نثر بگوید، ما ایرادی به او نخواهیم داشت.

ایراد ما به آن است که کسی بی آن که مطلبی باشد، تنها به نام آن که شعری سازد به آن پردازد. ما می‌گوییم این یاوه‌گویی است. می‌گوییم اگر کسی عاشق شده، غزل بسراید. ولی دور از خرد است که کسی با دل به دروغ، دم از عشق زند و غزل‌های عاشقانه بسراید.

داستان شعر از این حیث، داستان خانه است. خانه برای نشستن است و هر کجا که نیازی بود، باید خانه ساخت. ولی اگر کسی در یک بیابانی یا بالای کوهی که کسی در آن‌جا نمی‌نشیند خانه‌هایی بسازد، این کار او بی‌خردانه است.

این سخن، ساده و آسان است. ولی شاعران آن را نفهمیده‌اند و آنان؛ خود شعر را یک خواست جداگانه پنداشته‌اند و بی آن که در بند نیازی باشند، پیایی شعرهایی را از غزل و قصیده و قطعه و فرد و رباعی سروده، بر روی کاغذ نوشته‌اند، و این را یک هنری یا یک کار سودمندی پنداشته‌اند و به خود بالیده‌اند. کسی در تهران است و روزی در مجلسی دیدم گله از مردم می‌کرد و چنین می‌گفت: «من برای این مملکت یک کرور شعر ساخته‌ام.»

این شیوه‌ی شاعران بوده و حافظ نیز همین شیوه را داشته. او نیز شعر را یک خواست جداگانه می‌شمرد، و این است عمر خود را با شعرگویی و غزل‌سرایی به سر برده. بارها کسانی جست‌وجو کرده‌اند که مقصود حافظ را از غزل‌هایش بدانند. باید گفت: مقصود او تنها سرودن آن غزل‌ها بوده و این را یک کار هنری می‌پنداشته و جز این مقصود دیگری نداشته است.

۲. شاعران غزل را چگونه می‌سازند؟

چنان که خوانندگان می‌دانند، شاعران درایران، در غزل‌سازی بیش از هر چیزی به قافیه اهمیت می‌دهند؛ و این است یک شاعری چون می‌خواهد غزلی بسازد، نخست قافیه‌های آن را (یا به‌تر گوییم: کلمه‌هایی را که به کار قافیه می‌خورد) جسته و یافته و فهرست‌وار زیر هم و پهلوی هم می‌نویسد. مثلاً: کس، بس، عدس، نفس، پس، مگس، هوس، عسس، خس، فرس؛ و سپس به هر یکی جمله‌هایی اندیشیده، شعری پدید می‌آورد و بدین‌سان غزلی می‌سازد. راستی را رشته‌ی سخن در دست قافیه است و شاعر، ناگزیر است که پیروی از آن نماید.

حافظ نیز همین شیوه پیروی می‌نمود و ما اینک غزلی را از او برای گواهی یاد می‌کنیم:

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم‌گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
یاد می‌داری که بودی هر زمان با دیگران
ای که بی یاد تو هرگز برنیاوردم نفس
می‌روی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
غافل است آن‌کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان

قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که ببند چیزها

تا تو را دیدم نکردم جز به دیدارت هوس

مردمان را از عسس شب‌گر خیالی در سر است

من چنان کز خیالم باز شناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم که باز

بر سر آیند این رقیبان سبک‌بارت چو خس

حافظا این ره به پای لاشه‌ی لنگ تو نیست

بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فر

این غزل را شما چون بیان‌دیشید هر شعری از آن مطلب جداگانه‌ای است، و ارتباط آن‌ها با یکدیگر جز از راه قافیه نمی‌باشد. از آن سوی، بسیاری از این چیزها جز یک معنای خنکی را در بر نمی‌دارد و پیداست که مقصود شاعر تنها استفاده از قافیه بوده و چندان توجهی به معنی جمله‌ها نداشته است.

مثلاً شعر دوم که بسیار خنکی دارد و بی‌گفت‌وگو است که مقصود جز استفاده از کلمه‌ی «عدس» نبوده. همچنین بسیاری از شعرهای دیگر، به ویژه شعر هشتم، در خنکی و گزافه‌آمیزی از اندازه بیرون افتاده و پیداست که جز برای گنجانیدن کلمه‌ی «خس» نبوده است.

من خواهش‌مندم خوانندگان، آن خوش‌گمانی را که به حافظ دارند به کنار گذارند و نام «لسان‌الغیب» و دیگر ستایش‌های گزافه‌آمیز را که درباره‌ی این شاعر شنیده‌اند فراموش کنند و با یک اندیشه‌ی ساده، یکایک این شعرها را بسنجند و ببازمایند تا ببینند چه معناهای پوچی از هر کدام بیرون می‌آید و برای آن که به آسانی این موضوع را دریابند، بهتر است هر شعری را به نثر برگردانند و به آن حال، به اندیشه سپارند.

بیش‌تر غزل‌های حافظ (اگر نگوییم یکایک آن‌ها) از این گونه است که شاعر تنها مقصودش ساختن یک غزلی بوده است و در این کار نیز شیوه‌ی عادی شاعران را پیروی کرده که نخست قافیه‌ها را نوشته، و سپس به هر کدام جمله‌هایی را آورده و بیتی گنجانیدن کلمه قافیه سروده شده. مثلاً این شعر را بیان‌دیشید:

به عزم تو به سحر گفتم استخاره کنم

بهار تویه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟

آیا برای تویه نیز استخاره می‌کنند؟! تویه کجا و استخاره کجا؟! استخاره آن است که کسی به وسیله‌ی قرآن، یا دانه‌های تسبیح، یا به وسیله‌ی دیگری، از

خدا شور خواهد که فلان کار را کنم یا نکنم؛ و این عقیده‌ی مسلمانان عامی است.

از کلمه‌های «توبه» و «استخاره» باید گفت، حافظ مسلمان بوده و می‌خواهی را گناه می‌دانسته. ولی نیک بیاندیشید که آیا یک مسلمانی برای توبه‌ی می‌استخاره می‌کند؟! آیا این معنی دارد که یک مسلمانی از خدا شور خواهد که از می‌خواهی توبه کنم یا نه؟! بی‌گفت‌وگو است که مقصود شاعر جز درست کردن قافیه نبوده و تنها این می‌خواسته که از کلمه‌ی «استخاره» استفاده کند و آن را در غزل خود بیاورد.

در همان غزل می‌گوید:

اگر شبی به زبانم حدیث توبه رود
ز بی‌طهارت آن را به می‌غراه کنم

آن‌جا شاعر مسلمان بوده و سخن از توبه و استخاره می‌رانده، در این‌جا به اسلام توهین زشتی زده، می‌گوید: من اگر توبه را به زبان بیاورم، دهانم ناپاک می‌شود و آن را با غراه کردن (غرغره کردن) می‌پاک می‌کنم. در این‌جا تنها آن را خواسته که کلمه‌ی «غراه» استفاده کند و آن را قافیه آورد و تنها برای همین مقصود است که چنان مضمون بسیار پستی را بافته است.

۳. حافظ چه ها می‌دانسته؟

در زمان حافظ در ایران چند رشته‌ی دانش و آگاهی؛ از نیک و بد رواج داشته است که اینک فهرست‌وار می‌شماریم:

۱. قرآن و تفسیر آن و دستورهای اسلامی.
۲. فلسفه‌ی یونان و بافندگی‌های کهن و نوفیلسوفان.
۳. صوفی‌گری و بدآموزی‌های بی‌پایان صوفیان.
۴. خراباتی‌گری و بدآموزی‌های زهرآلود آن.
۵. کشاکش خراباتیان با صوفیان (این را شرح خواهیم کرد).
۶. تاریخ ایران و افسانه‌های آن (از داستان خضر و جام جم و مانند این‌ها).
۷. ستاره‌شماری یا علم نجوم.
۸. جبری‌گری و بدآموزی‌های جبریان.

حافظ به همه‌ی این‌ها آشنایی داشته و باید گفت همین‌ها بوده که فهم و خرد او را از کار انداخته و آشفته گردانیده. زیرا چنان که بارها گفته‌ایم؛ یکی از چیزهایی که خرد را از کار می‌اندازد و مغز را آشفته می‌سازد، قرار گرفتن

اندیشه‌های متضاد و ناسازگار است. کسی که گفته‌های خراباتیان و بدآموزی‌های صوفیان، و دستورهای اسلام را در مغز خود جا می‌دهد، یا باید فهمش چندان نیرومند باشد که میانه‌ی آن سه، که ضد همانند و خرد او را در میان آن‌ها مردد مانده و کم‌کم بی‌کاره خواهد گردید. به‌ویژه که حافظ باده می‌نوشیده و در این کار اندازه نگاه نمی‌داشته، که این انگیزه‌ی دیگری به شوریدگی مغز او بوده.

کسانی که می‌گویند حافظ باده نمی‌خورده و مقصود او از می و می‌خانه چیزهای دیگر است، به‌تر است شعرهای شاعر را بخوانند و دروغ‌گویی خود را بفهمند. شاعر در جاهای بسیار تصریح می‌کند که مقصودش همان می است که از انگور ساخته می‌شود و رنگش قرمز می‌باشد.

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماس
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر *
که در حجاب نقابی و پرده‌ی عنبی است
آن تلخ‌وش که صوفی، ام‌الخبائش خواند *
احلی لنا و اشهی من قبله العذرا

به هر حال حافظ در شعر سرودن، از همه‌ی این دانش‌ها بهره می‌جسته. او که یگانه مقصودش غزل سرودن بوده، برای این کار نخست کلمه‌های قافیه را می‌نوشته و سپس با ساختن جمله‌هایی، آن را شعر می‌گردانیده.

در این‌باره گاهی از قرآن و اصطلاحات آن استفاده می‌نموده:

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات و کشف کشاف است

گاهی از فلسفه یونان بهره می‌جسته:

پس از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

گاهی از بافندگی‌های صوفیان بهره‌برداری می‌نمود:

حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم
خوش آن دمی که از این چهره پرده برفکنم

گاهی به خراباتی‌گری گراییده و تندیه‌های بسیاری می‌کرده:

حدیث از مطرب و می گو ورا از دهر کم‌تر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

گاهی با صوفیان سرگرم کشاکش گردیده، سرزنش‌ها می‌نموده:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

گاهی از افسانه‌های ایرانی به استفاده می‌پرداخته:
قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش
ز کاسه‌ی سر جمشید و بهمن است و قباد

گاهی از ستاره‌شماری و افسانه‌های آن کمک می‌گرفته:
بگیر طره مه طلعتی و غصه مخور
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

گاهی به جبری‌گری پرداخته، تندی‌هایی می‌نموده:
نصیب من چو خرابات کرده است الله
در این میانه مرا زاهد بگو چه گناه

گذشته از آن که از ستایش‌گری و از افسانه‌ی گل و بلبل و از ستایش باده و ساده و بسیار مانند این‌ها به استفاده می‌پرداخته و گاهی نیز به یک بار پریشان‌گویی می‌کرده.

کوتاه‌سخن آن که مقصود حافظ، قافیه ساختن و غزل سرودن بوده، نه سخن گفتن و معنایی را باز نمودن؛ و این است شما در غزل‌هایش می‌بینید که هر بیت‌ی در زمینه دیگری‌ست و ارتباطی در میان آن‌ها دیده نمی‌شود. کسی که می‌خواهد سخنی بگوید و معنایی را برساند، باید به ارتباط عبارت‌ها توجه کند و سخنان بی‌ربط نگوید. ولی حافظ چون خواستش چیز دیگری بوده، چنین توجّهی نکرده و نیاپستی بکند. مثلاً در یک جا می‌گوید:

ای صبا بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

نه آن است که حافظ علاقه‌ای به رود ارس داشته و راستی آن کرده.

رود ارس در آذربایجان است که حافظ تنها نامش را شنیده بوده و هیچ‌گونه علاقه به آن نداشته و مقصودش تنها این بوده که در یک غزلی که به قافیه‌ی «سین» ساخته، از کلمه‌ی «ارس» نیز استفاده کند.

از آن سوی، چنان چه گفتیم، با دستورهای اسلامی و با خراباتی‌گری و صوفی‌گری و فلسفه‌ی یونان، که هر چهار تا به ضد هم است، آشنا بوده، ولی به هیچ یکی پابستگی نداشته؛ و این است هر زمان به یکی دیگر توجه نموده، جمله‌بندی از آن می‌کرده، و این است سخنانش پریشان و متضاد می‌باشد. آری حافظ «خراباتی» است و ما همیشه او را خراباتی ستوده‌ایم. چیزی که هست این خراباتی بودن او نیز از روی باور نبوده. بل که چون در نتیجه‌ی انباشتن چند

رشته‌ی متضاد در مغز خود، به همه‌ی آن‌ها بی‌عقیده گردیده بود، این خود، او را به خراباتی‌گری کشانیده، زیرا خراباتی‌گری با بی‌عقیدگی سازش بسیار دارد.

به هر حال مقصود آن است که کسانی که می‌خواهند جستجو کنند و بدانند حافظ چه گفته، خود را به یک کار پررنج و بیهوده‌ای می‌اندازند. زیرا چنان که گفتیم، نخست، حافظ در اندیشه‌ی سخن گفتن نبوده؛ دوم، حافظ پابند به یک باوری نبوده و اگر می‌خواست سخی بگوید، باز نتیجه‌ای از گفته‌هایش به دست نمی‌آمده.

داستان حافظ، داستان کسی است که مشق ماشین‌نویسی می‌کند و این است هر جمله که به یادش می‌افتد پشت سر هم می‌نویسد و من اینک یک چنان صفحه‌ای را در دست دارم و می‌خواهم چند جمله‌اش را برای نمونه نقل کنم: «کار نان بسیار سخت شده، دوست آن باشد که گیرد دست دوست، چو رسی به طور سینا ارنی مگو و بگذر، بی پولی بد چیزیست، منوچهر بچه‌ی خوبی است...» کسی که مشق ماشین می‌کرده، چنین جمله‌هایی را بر روی صفحه‌ای نوشته، و اکنون چه بی‌جاست که کسی بخواهد که از این جمله‌ها معنایی درآورد و بگوید خواست این نویسنده فلان بوده است.

۴. خراباتیان چه می‌گفتند؟

خراباتیان گروهی بودند که جهان را هیچ و پوچ پنداشته، یک دستگاه بیهوده‌اش می‌شمارند و به آفرینش و آفریدگار، ایرادهای بسیار می‌گرفتند:

ای بی‌خبر این شکل مجسم هیچ است

وین طارم نه رواق بسیار ارقم هیچ است

*

جهان و کار جهان هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

این دستگاه را کمارج و خوار داشته، می‌سرودند:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

می‌گفتند از جستجو کسی راه به جایی نمی‌برد و راز این جهان دانسته

نمی‌شود:

در پرده‌ی اسرار کسی را ره نیست

زین تعبیه‌ی جان هیچ‌کس آگه نیست

خرد و فهم را خوار و بی‌ارج شمرده، می‌گفتند:

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را

دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد

می‌گفتند هرچه در جهان گفته شده، جز دروغ و افسانه نیست:
آنان که محیط فضل و آداب شدند در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند هرگز گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

می‌گفتند زندگی جز یک خواب و خیالی نیست که می‌آید و می‌گذرد:
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی‌ست

به آن آفریدگار این گرفته می‌گفتند: به هر چه این همه مردم را می‌آفریند و
سپس نابود می‌کند؟! آیا یک کاسه‌گری این می‌کند که هی کاسه بسازد و آنها
را بشکند؟!...

ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست بشکستن او روا نمی‌دارد دست
چندین سر و پای نازنین از سر دست با مهر که پیوست و به کین که شکست

می‌گفتند: این جهان نه آغازش و نه انجامش دانسته نمی‌باشد. ما
نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم و به کجا خواهیم رفت:

دوری که در او آمدن و رفتن ماست آن را نه بدایت و نه‌ایت پیداست
کس می‌نزد دمی در این معنی راست کین آمدن از کجا و رفتن به کجاست؟!
معلوم نشد که در طرب‌خانه‌ی خاک * نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟

از این گفته‌های خود نتیجه گرفته، می‌گفتند: در این جهان اندیشیدن و خرد
به کار بردن و دریند گذشته و آینده بودن، بی‌جهت است و از کوشش نیز نتیجه‌ای
به دست نخواهد آمد. پس به‌تر آن است که آدمی غم گذشته و آینده نخورد و
پروای چیزی نکند. و دل خوش دارد، و اگر خوشی به خود دست نداد با باده آن را
غنیمت شمرده با خوشی و مستی به سر برد و با چنگ و چغانه در خرابات
(می‌خانه‌ها) روز گذارد. می‌گفتند: این جهان قرن‌های بی‌شمار بدین‌سان گردیده
و آدمیان پیایی آمده و رفته‌اند و ما نیز پس از چندی خواهیم رفت:

چون عهده نمی‌کند کسی فردا را باری خوش کن تو این دل سودا را
می‌نوش به نور ماه ای ماه که ماه * بسیار بیاید و نیابد ما را
با باده نشین که ملک محمود این است * وز چنگ شنو که لحن داود این است
از نامده و رفته دگر یاد مکن * خوش باش که از وجود مقصود این است
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ * در معرضی که ملک سلیمان رود به باد
در پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد * گفتا شراب نوش و غم دل بیر به باد

رابطه‌ی اینان با باده، از این راه بود. ولی سپس در علاقه‌مندی به آن راه افراط پیموده، ستایش‌های بسیار از آن نموده، و خود آن را یک مقصد بزرگی برای خود گردانیده، و در گفت‌وگو از آن داد گزاف‌گویی داده‌اند.

چون درگذرم به باده شوید مرا	تلقین ز شراب و جام گوید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا	از خاک در می‌کده جوید مرا
خوشبخت رند مست که دنیا و آخرت	* بر باد داد و هیچ غمش بیش و کم نداشت
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار	* قطره تا می‌تواند شد چرا گوهر شود؟!

بدین‌سان خود را به بی‌کاری و بی‌عاری زده، و چون کسی به نکوهش برمی‌خاست، دست به دامن «جبری‌گری» زده، می‌گفتند خدا ما را چنین آفریده، خدا این را برای ما خواسته.

زین پیش نشان بودن‌ها بوده است	پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
تقدیر تو را هر آن‌چه بایستی، داد	غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند	* گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر	* که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

گاهی نیز به سخن رویه‌ی ریش‌خند و شوخی داده، می‌گفتند: خدا چون ما را از خاک می‌آفرید، آن خاک را با می سرشته و آن است که ما دل‌داده‌ایم و از آن دست نمی‌توانیم کشید.

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند

با مدعی بگو که چرا ترک می‌کنم؟!

و چون پیش‌تر آنان کسان گرسنه و لاتی بودند که پی کار خود نرفته، خود و خاندانشان را گرسنه می‌گذارند و به گفته‌ی خودشان خرقة و دفتر گرو گذارده، باده می‌خورند، کسانی که به این بی‌دردی آنان خرده می‌گرفتند، در پاسخ این‌ها نیز دست به دامن «قسمت» زده، می‌گفتند:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون‌خوری گر طلب‌روزی ننهاده کنی

*
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقرر است

و چون به کسانی از دین‌داران برمی‌خوردند و گفت‌وگو از جهان دیگر و کیفر به میان می‌آمد، به ریش‌خند پرداخته، می‌گفتند: می‌خواری را خدا برای ما خواسته، دیگر چه جای کیفر دادن است؟!

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست

پس سوختن روز قیامت ز کجاست

یا خود را زیرکانه به راه دیگری زده می‌گفتند: از گناه ما و ثواب دیگران به خدا چه سود و زیانی خواهد رسید که به ما کیفر و به دیگران پاداش دهد؟!
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تویی و به کفر همچو منی

این سخنان خراباتی است که ما از گفته‌های خیام و حافظ و دیگران به دست می‌آوریم. این سخنان در نگاه نخست گیرا می‌نماید. این است کسان بسیاری فریب آن‌ها را خورده‌اند.

ولی باید گفت بسیار پوچ است. این سخنان در واقع دو جمله است: یکی آن که این جهان یک دستگاه بیهوده ایست و از آغاز و انجام آن چیزی دانسته ما نیست. دیگری این که ما باید به هیچ کوششی نپردازیم و با مستی و خوشی روز گذرانیم.

باید گفت نخست این جهان یک دستگاه آراسته و به‌سامانی است و با یک بینش و نگرش این روشن است که آفریدگار دانا و توانایی آن را پدید آورده و یک سامانی در آن به کار برده (و ما چون در جاهای دیگری از این زمینه سخن رانده‌ایم، در اینجا به آن نمی‌پردازیم). دوم بر فرض آن که جهان یک دستگاه بیهوده‌ای باشد، معنایش این نخواهد بود که ما به هیچ کوششی برنخیزیم و تنها به خوشی و مستی پردازیم.

یک مرد با خرد اگر به یک زندان تاریکی هم بیافتد، باید در این اندیشه باشد که در آن‌جا چگونه زندگی کند و چگونه زندگی کند و چگونه دشواری‌ها را به خود آسان گرداند و هیچ‌گاه این نگوید که چون این‌جا نه به دلخواه من است، من دیگر نخواهم اندیشید و کوشید و سرم را گذارده، خواهم خوابید. آن مقدمه که چیده‌اند غلط، و این نتیجه که می‌گیرند غلط‌تر می‌باشد. یک غلط دیگرشان هم جبری‌گریست که آن همه شعرها درباره‌اش ساخته‌اند.

۵. صوفی‌گری در زمان مغول

گفتیم یکی از زمینه‌های سخن حافظ، کشاکش صوفیان و خراباتیان است. برای این، باید به یک مقدمه‌ای از تاریخ و از رفتار صوفیان پردازیم.

اسلام چون به ایران چیرگی یافت، یکی از تأثیرهای آن در ایرانیان، افزودن به حس دلیری و جنگجویی بود. ایرانیان خود مردم جنگی بودند و اسلام نیز جنگ و مردانگی را به همه بایا می‌گرداند و از این رو، در قرن‌های نخست اسلام در ایران، این حس بسیار نیرومندی بود. اگر کسانی تاریخ ایران را در قرن‌های سوم و چهارم هجری جستجو کنند، در آن قرن‌ها از یک‌سو در ماوراءالنهر دولت سامانی

برپا بود که همیشه با ترکان جنگ و ستیز می‌داشت و به گفته‌ی استخری، همیشه سیصد هزار تن سوار در مرز آماده می‌ایستادند. همین استخری می‌نویسد: «من به هر خانه‌ای از دهگانان می‌رفتم، یک شمشیری آویخته از دیوار و یک اسبی بسته در اصطبل می‌دیدم. همگی برای جنگ‌جویی آماده می‌بودند.» از سوی دیگر دلیران دیلم از کوهستان خود پایین آمده، هر یکی در گوشه‌ی دیگری بنیاد فرمان‌روایی می‌نهادند و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته، خلیفه را از زیردست خود می‌گردانیده. پس از همگی، سلطان محمود غزنوی به هندوستان تاخته، شهرها می‌گشاد و تاراج‌ها می‌آورد. با این حال، جنگ‌جویان ایرانی بی‌کار مانده، دسته دسته بیرق افراشته، برای شرکت در جنگ مسلمانان با رومیان به آسیای کوچک می‌شتافتند. یک سال را ما در تاریخ می‌یابیم که تنها از خراسان هشتاد هزار تن به آسیای کوچک می‌شتافتند. ببینید حس جنگ‌جویی تا چه اندازه بوده! ببینید غیرت چگونه فزون می‌آمده و سرشاری می‌نموده!

تا آغازهای قرن پنجم ما این را می‌یابیم، ولی سپس چون به آغاز قرن هفتم می‌رسیم، به یکباره وارونه‌ی آن را می‌بینیم. به یکباره ایران را از غیرت و مردانگی تهی می‌یابیم. زیرا در آن هنگام است که می‌بینیم چنگیزخان به ماوراءالنهر آمده و چهار سال کشتار کرده و با این حال در ایران تکانی پیدا نشده. در آن هنگام است که می‌بینیم یمه و سوتای، دو تن سرکرده‌ی مغولی، با سی‌هزار سوار از جیحون گذشته، از خراسان کشتارکنان پیش آمده، تا مازندران و عراق و آذربایجان و قفقاز مردم را کشته و شهرها را تاراج کرده، از شمال دریای خزر به لشکرگاه خود پیوسته‌اند. دریغا این بی‌دردی و درماندگی چه بوده!؟

این خود یک جستاری است که چرا ایرانیان در آن دو صد سال که از قرن پنجم تا قرن هفتم بوده، بدین‌سان تغییر یافته بوده‌اند!؟ مگر در آن دو قرن نژاد ایران دیگر چه شده بود؟!...

در این باره کسی جستجویی نکرده. ولی ما آن را می‌دانیم. در آن دو قرن در ایران، چند رشته بدآموزی‌هایی رواج یافته که در نتیجه‌ی آن‌ها جنگ‌جویی و مردانگی، جای خود را به بی‌دردی و بی‌غیرتی داده. یکی از آن بدآموزی‌ها، صوفی‌گری، دیگری باطنی‌گری، دیگری خراباتی‌گری بوده.

می‌دانیم کسانی باور نکرده، خواهند گفت: مگر بدآموزی هم مردم را به بی‌غیرتی وامی‌دارد؟!.. می‌گوییم: مگر نمی‌دانید که سرچشمه‌ی همه‌ی کارهای آدمی مغز اوست، و مغز نیز تابع اندیشه‌هایی است که در اوست؟!... یک تن خراباتی که جهان را هیچ و پوچ می‌شمارد و می‌گوید باید پروای گذشته و آینده نکرد، آیا می‌توان چشم داشت که غیرت کند و در راه توده و کشور جانبازی نماید؟! یک تن صوفی که جهانی میانه دارد و در آن ستم و تاریکی و روشنایی و

راست و کج نمی‌گذارد و در آن جهان مالیخولیا، خون‌خواران مغول را «خدا» می‌پندارند، آیا می‌توان امید بست که شمشیری بگیرد و به جنگی بشتابد؟!...

باطنیان نیز اگرچه آدم‌کشی را پیشه‌ی خود می‌داشتند و هزارها ایرانیان را با خنجر نابود می‌ساختند، ما دیدیم در داستان مغول، یکی این نکرد که برود و هلاکو یا کس دیگری را از سران مغول بکشد و چشم آنان را بترساند؛ و این می‌رساند که این آدم‌کشی ایشان نیز جز یک گونه دیوانگی پستی نبوده.

به هر حال بی‌گمان است که مایه‌ی آن زبونی و درماندگی ایرانیان در برابر مغول، این سه رشته بدآموزی‌ها بوده؛ ولی پس از چیرگی مغولان، باطنی‌گری از شکوه افتاد. زیرا باطنیان با مغولان جنگ کرده بودند و مغولان به ماندن آن‌ها خرسندی نمی‌دادند. ولی صوفی‌گری و خراباتی‌گری بیش از پیش زمینه برای پیشرفت پیدا کرد. زیرا مغولان درباره‌ی کیش سخت نمی‌گرفتند و می‌توان پنداشت که سود خود را در سخت‌گیری ندیده، رواج این بدآموزی‌ها را مایه‌ی نیرومندی خود می‌شمردند. هر چه هست، در زمان مغول، چه صوفی‌گری و چه خراباتی‌گری، بر اوج و شکوه خود افزوده و هر دو پیشرفت بسیار کرد.

صوفیان یک شیوه‌ی بسیار ناستوده‌ای داشتند و آن این که از پیش‌آمدها به دست‌یاری دروغ، سودجویی می‌کردند. مثلاً اگر فلان مرد لشکرکش دلیر به پادشاهی می‌رسید، این‌ها یک دروغی می‌ساختند که فلان هنگام نزد شیخ ما آمده بود و شیخ ما فرمود پادشاهی فلان جا را به تو دادیم؛ یا اگر کسی می‌مرد، یا آسیبی می‌یافت، چنین می‌گفتند: چون شیخ ما را رنجانیده بود، خدا سزایش را داد. این شیوه‌ی پست آن‌ها بود و راستی آن است که چون نان از دست دیگران می‌خورند، با این دروغ‌ها چشم مردم را ترسانیده، راه روزی خود را فراخ می‌گردانیدند.

این یک نامردی است که همه‌ی مفت‌خوران و گدایان دارند. فراموش نمی‌کنم در سال‌های پیش، یکی از آشنایانم پسر جوانی داشت که ناگهان درگذشت و یک سیدی در همسایگی او به جای آن که به دیدنش آید و دل‌داری دهد و از اندوهش بکاهد، نامردانه پیام فرستاده بود: «چون رعایت سید نمی‌کنی، این طور می‌شود دیگر.» بارها آن آشنایم یا یک دل‌پر‌دردی این داستان را با من می‌گفت و دلسوختگی نشان می‌داد.

شما از همین رفتار صوفیان پی به درون آن‌ها ببرید و این دریابید که آن آموزاک‌های بی‌پا، چه نتیجه‌ی بدی داشته و چگونه اینان را تیره‌درون گردانیده.

باری، در زمان مغول نیز صوفیان، به جای آن که مایه‌ی بدبختی مردم گردانیده و عبرت بگیرند، از پیش‌آمد به سودجویی برخاسته، چون سلطان محمد خوارزمشاه «مجدالدین بغدادی» نامی را از مشایخ ایشان کشته بود، آن را

داستانی ساخته، چنین گفتند: «خدا اینان را به خونخواهی مجدالدین بغدادی فرستاده است.»

همین گفته را سر بالا افراشتند و از بدبختی مردم، دل‌های خود را خنک گردانیدند و برای پیشرفت کار خود دروغ‌هایی ساختند که خوارزمشاه چون مجدالدین را کشت، پشیمان گردید و برای عذرخواهی به نزد استاد او ابوبکر خوارزمی رفت و زر بسیار همراه برد. ابوبکر نپذیرفت و گفت: خون‌بهای فرزندان مجدالدین، زر نیست؛ به خون‌بهای او، هم سر تو می‌رود و هم سر من و هم سر دیگران. یا شیخ عطار که با پستی و زبونی در نیشابور کشته شده بود، برای او نیز معجزه‌ای ساخته چنین گفتند: «شیخ را چون مغولان کشتند، با همان تن بی‌سر فریادکشان نیم فرسخ دوید و آن هنگام افتاد.»

با این دروغ‌های بی‌شرمانه رواجی به کار خود دادند. از آن سوی خود پیش‌آمد رواج ده دیگری بروای صوفی‌گری می‌بود. زیرا با آن گزند و آسیبی که ایرانیان دیده و در دست دشمن گرفتار افتاده بودند، یا بایستی از جان گذرند و با یک مردانگی شایانی دشمن را براندازند و یا غیرت و مردانگی چشم پوشیده، خود را به پناه صوفی‌گری و خراباتی‌گری بکشند.

۶. چگونه خراباتیان میدان یافتند؟!

اما خراباتیان: در آمدن مغولان به ایران، برای آنان گشایشی بود. زیرا تا آن زمان باده‌سازی و باده‌فروشی خاص زردشتیان و جهودان و مسیحیان بود، که نه در درون شهر، بلکه در بیرون آن، در میانه ویرانه‌ها، جایی می‌گرفتند که هم باده‌فروشی می‌کردند و هم چنگ و چغانه راه می‌انداختند، ولیکن خراباتی اگر می‌خواست - به گفته‌ی خودشان - لبی تر کند و چنگ و چغانه‌ای بشنود، می‌بایست به بیرون شهر رود؛ و به هر حال از دست مسلمانان ترس و بیم داشت و اگر کسی در خانه‌ی خود می‌ساخت، چه بسا که گرفتار محتسب می‌گردید که می‌بایست خم او شکند و این سر او را، و سخن به جاهای دیگری کشد. ولی چون مغولان به ایران آمدند، چون به همه‌ی کیش‌ها و برای هر کاری آزادی دادند، آن رنج‌ها از میان رفت. و می‌روشان آزاد گردیده، بلکه زردشتیان و جهودان و مسیحیان که سال‌های دراز آسیب و آزار از مسلمانان دیده بودند، به پشت‌گرمی آن که مغولان به مسلمانان با دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند، به گستاخی‌هایی برخاستند، و رویه‌ی سرزنش و سرکوفت به کارهای خود داده، تا توانستند توهین و زبان‌درازی به مسلمانان دریغ نگفتند. این برای آنان خوش‌آیند بود که خراباتیان دهن‌دریده‌ی بی‌باک را در می‌خانه‌های خود گرد آوردند و آنان را مست گردانیده، به «لاطایلاتی» که به نام ایراد به آفریدگار و آفرینش و توهین به

مسلمانان می‌گفتند، گوش دهند و دل از کینه تهی گردانند. این بود که تا می‌توانستند اسباب خشنودی رندان خراباتی را بیش‌تر فراهم می‌گردانیدند.

از آن سوی، این به سود مغولان بود که ایرانیان ستم‌دیده و آسیب‌یافته، خود را با باده و چنگ و چغانه سرگرم دارند و آن ستم‌ها و آسیب‌ها را فراموش کرده، در اندیشه‌ی کینه‌جویی نباشند. به ویژه که آن باده‌خواری و سرگرمی با بدآموزی‌های غیرت‌کشی همچون بدآموزی‌های خراباتیان توأم باشد که خون را به یک بار از جوش اندازد و غیرت و مردانگی را افسرده گرداند. این برای مغولان بسیار سودمند بود. که یک دسته به مردم درس داده می‌گفتند: گذشته را فراموش گردانیده و به اندیشه‌ی آینده نیافتید و تنها به آن کوشید که خوش باشید. می‌گفتند: هرچه به سر آدمی بیاید از خداست، می‌گفتند: کوشش و تلاش سودی ندارد. اینان برای مغولان به‌ترین یاورانی بودند که بیش از یک میلیون سپاه کار می‌کردند. زیرا مغولان که آن همه خون‌ها در ایران ریخته، و آن همه دختران را به بردگی برده، و سپس به کشور دست یافته، یوغ فرمان‌روایی خود را به گردن مردم بدبخت گذارده بودند، بسیار نیازمند بودند که ایرانیان گذشته را فراموش کنند و از آن خون‌ها یادی ننمایند و از آن دخترها نامی نبرند، و به اندیشه‌ی آینده نیافتاده، در آرزوی آزادی نباشند و به هیچ کاری دخالت نکرده و سر رشته را به مغولان سپرده، خود در می‌خانه‌های به خویش پردازند. بسیار نیازمند بودند که ایرانیان همه‌ی کارها را از خدا دانسته و آسیب‌هایی را که دیده بودند، از سرنوشت شماره‌ده، کینه‌ی چنگیز و هلاکو را از دل بیرون کنند.

برای مغولان چه لذتی داشت هنگامی که می‌شنیدند که یک شاعری در ایران هست و چنین می‌گوید:

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

چه لذتی داشت هنگامی که میشنیدند که یک حکیمی درباره‌ی کشتگان به مردم چنین گوید:

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست
انگار نبود این چه غم‌خوار کیست

چه لذتی داشت که می‌شنیدند یک مشیت دیوانگانی به نام صوفیان هستند که می‌گویند خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدالدین بغدادی فرستاده بود، یا می‌شنیدند که همان دیوانگان چون «عارف‌اند»، و دیده‌ی شه‌شناس دارند، که شاه را در هر لباسی می‌توانند شناخت، این است مغولان آدم‌کش را «خدا» می‌شمردند و یکی از پیران‌شان چون مغولی را دیده، مالیخولیایش گل کرده و گفته: «در این رخت آمده‌ای که شناسمات؟!»

چه صوفیان و چه خراباتیان و چه شاعران، هر چه می‌گفتند به سود آنان بود، و این است من نمی‌دانم آیا مغولان این‌ها را فهمیده و از روی فهم و بینش میدان به صوفیان و خراباتیان داده و با دست کارکنان خود به گستاخی و دلیری آنان افزوده‌اند، یا تنها به نام آن که هیچ تعصبی نداشتند، این میدان به دست صوفیان و خراباتیان افتاده.

هرچه هست داستان دل‌گداز شگفتی است که در هنگامی که بیگانه به کشور درآمده و آن‌گزند و آسیب را رسانیده بود و می‌بایست مردان کاردان و غیرت‌مندی پا به میدان گذارند و مردم را از نومیدی بازدارند و به پافشاری و مردانگی برانگیزند، در چنان هنگامی صوفیان و خراباتیان میدان بزرگ‌تری پیدا کرده، بدان‌سان که گفتیم به کار کوشیده‌اند.

از این سو شیخ در خانقاه، درویشان مفت‌خوار و بی‌درد را به گرد خود آورده، با آن ریش و پشم و با آن دلق پاره‌پاره، پای کوبیده و دست افشانده و با صد تبختر نعره زده‌اند و چنین خوانده‌اند:

این وجد و سماع ما مجازی نبود این رقص که می‌کنیم بازی نبود
با بی‌خبران بگوی کای بی‌خبران بیهوده سخن به این درازی نبود

از آن سوی رند در خرابات به عربده برخاسته، فریاد کرده:

ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

بدین‌سان با صد بی‌دردی، روز گذارده و بدآموزی‌های زهرناک خود را بیرون ریخته‌اند و این شگفت که با هم نرفته به یک رشته کشاکش‌هایی نیز پرداخته‌اند که می‌خواهیم در این‌جا آن را شرح دهیم.

۷. کشاکش صوفیان و خراباتیان

این کشاکش یکی از داستان‌های شنیدنی است و این را اگر چه در جایی ننوشته‌اند، ما از شعرهای خراباتیان به دست می‌آوریم و چون بخش بزرگی از شعرهای حافظ در این زمینه است، در این‌جا آن را شرح می‌دهیم:

صوفیان چون با همه‌ی آلودگی‌ها عنوان پرهیزکاری و پارسایی می‌داشتند و باده و چنگ و چغانه را از روی عقیده‌ی مسلمانی حرام می‌شمردند، ناگزیر با خراباتیان دشمنی نشان می‌دادند و نکوهش به آنان دریغ نمی‌گفتند. این بود خراباتیان نیز آنان را دشمن می‌داشتند و اکنون که خود دسته‌ای گردیده و شکوهی یافته بودند، از بدگویی و زبان‌درازی با صوفیان باز نمی‌ایستادند، و شعرها در نکوهش آنان می‌سرودند:

بگو به زاهد سالوس خرقة‌پوش دو روی که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقة را از برای هوا همی پوشی که تا به زرق بری بندگان حق از راه
در برابر بدگویی‌های صوفیان نیز دست به دامن جبری‌گری زده، می‌گفتند:
خدا ما را خراباتی آفریده، چه کار کنیم؟!

منعام از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را به می صافی سرشت
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم*
این‌ام از روز ازل حاصل فرجام افتاد

یا نشسته، با خود می‌گفتند: از کجا که همان کارهای آنان به‌تر از این
کارهای ما باشد؟

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما
زاهد شراب کوثر و عارف پیاله ساخت تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست

می‌گفتند: این باده‌نوشی بی‌ریای ما، به‌تر از زهد ریای صوفیان است:
باده‌نوشی که در او هیچ ریایی نبود
به‌تر از زهدفروشی که در وی ریاست

می‌گفتند: خود صوفیان نیز می‌می‌خورند، ولی در نهان:
خم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

اگر شعرهای حافظ و دیگر خراباتیان را بخوانید، پر است از نکوهش صوفیان و
باید گفت: صوفیان سزای بی‌شرمی‌های خود را از دست بی‌شرم‌تران
می‌یافته‌اند.

سپس خراباتیان به یک کار شگفتی برخاسته‌اند. کاری که نخست جز
شوخی و ریشخند نبوده، ولی سپس رویه‌ی راستی به خود گرفته و چون این
داستان شگفت‌تر است، من آن را گشاده‌تر خواهم نوشت:

در آن کشاکش که در میانه می‌رفته و خراباتیان پاسخ به صوفیان می‌داده‌اند،
یک گام جلو گذاشته‌اند که خرابات یا می‌خانه را که جای‌گاه مغ‌بچگان
ساغرگردان و بدمستان و قماربازان و چنگ و چغانه‌نوازان بوده، در ردیف «خانقاه»
قرار دهند و بگویند این‌جا نیز جای‌گاهی برای «طی مقامات» می‌باشد. این است
برگشته به صوفیان گفته‌اند: آخر شما چه هستید که ما نیستیم؟!... شما در
آن‌جا چه دارید که ما در این‌جا نداریم؟!...

چون صوفیان می‌گفتند: ما در این‌جا برای خداجویی گرد آمده‌ایم، اینان
گفته‌اند: مگر خدا تنها در خانقاه است و در می‌خانه نمی‌شود او را جست؟! ما
نیز خدا را در این‌جا می‌جوئیم.

زاهد به خرابات بیا راست مترس
ترسی که در این راه خطرهایست مترس
آن کس که ز ترس او نیایی بر ما
پنهان ز تو در خرابه‌ی ماست مترس

*

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
ای عجب‌تر که چه نوری، ز کجا می‌بینم

*

همه‌کس طالب یار است چه هشیار و چه مست
همه‌جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت

چون صوفیان دم از «عشق خدا» می‌زدند، اینان نیز دم از عشق زده‌اند و
آن‌گاه چنین گفته‌اند: «ما باده را به نام عشق می‌خوریم.»
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چنان‌که صوفیان در زمینه‌ی همان عشق، بی‌شرمی‌هایی داشتند و
شاهدبازی‌های خود را عشق به خدا می‌نامیدند، اینان در آن بی‌شرمی از
صوفیان باز نمانده‌اند:

دوستان عیب نظربازی حافظ نکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

می‌گفتند: هر چه صوفیان می‌دانند، ما نیز می‌دانیم؛ ولی نباید بگوییم:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

*

صوفیان به هر خانقاهی، پیری (شیخی) داشتند. اینان به ریش‌خند «پیر گبر
می‌فروش» را، با آن ریش و پشم می‌آلود و چرکین، پیش کشیده، گفته‌اند: این
هم «پیر» ماست. گفته‌اند این نیز رازهایی را از خدا می‌داند و به ما یاد می‌دهد:
گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت؟
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

سپس از زبان همان پیر می‌فروش - آن پیری که هر روز دست به ریشش
زده، می‌خندیده‌اند، آن پیری که در حال مستی به سر و دوشش می‌پریده‌اند -
پندهایی ساخته، پراکنده کرده‌اند.

نخست موعظه‌ی پیر می‌فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صوفیان می‌گفتند: ما می‌کوشیم که «منی» را در خود بکشیم و از خود درگذریم تا به خدا برسیم. اینان گفته‌اند: چاره‌ی این کار باده‌نوشی است. شما سال‌ها رنج می‌برید تا از «منی» بیرون آیید؛ ما چون ساغری به سر می‌کشیم، به یک‌بار از خود بی‌خود و از منی بیرون شده‌ایم.

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
*
چون ز جام بی‌خودی رطلی کشی
کم زنی از بی‌خودی لاف منی

صوفیان مدعی بودند که با آن که یک مشت تهی‌دست و گرسنه‌اند، تاج به پادشاهان می‌بخشند و هر که را بخواهند به پادشاهی توانند رسانید، یا از فرمان‌روایی توانند انداخت. خراباتیان نیز همان ادعا را به ریش‌خند به خود بسته، گفته‌اند: این گدایان لات که در گرد می‌خانه‌اند و هر کدام اگر چند شاهی از گدایی به دست آوردند، به می‌فروش داده، باده می‌خورند، هر یکی جای‌گاه بلندی در دستگاه خدا دارند و تاج به پادشاهی می‌بخشند.

با گدایان در می‌کده ای سالک راه
با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
*
بر در می‌کده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
*
خشک زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

چون مردان بی‌کار و بی‌عاری بوده‌اند، روز خود را با این ریش‌خندها و سرکوفت‌ها به سر می‌برده‌اند و گاهی نیز یک بازی درمی‌آورده‌اند، بدین‌سان که یکی صوفی می‌شده و چون سال‌ها در خانقاه به سر برده و از رنج و ریاضت به «مقامی» نرسیده، به این اندیشه افتاده که به خرابات بیاید و در این‌جا «طی مقامات» کند و این است به در خرابات آمده و آن را می‌زند و خراباتیان در به رویش باز نمی‌کنند یا می‌گویند خرقة‌ی تو ناپاک است، برو بشوی و بیا:

شست‌وشویی کن و آن‌گه به خرابات خرام
که نگردد ز تو این دیر مغان آلوده

از این گونه بازی و بازیچه‌ها فراوان داشته‌اند. شگفت‌تر، نخست عنوان شوخی و بازی داشته و کم‌کم رویه‌ی دیگری به خود گرفته، که بیش‌تر از خود صوفیان نیز به آن پرداخته‌اند.

این یک کار دیگری برای صوفیان شده که هر یکی از ایشان دم از رندی زند (رندی که ضد صوفی‌گری بود) و نام خرابات برد، و سخنی از باده‌خواری گوید. این خود یک «مقامی» گردیده که هر صوفی بایستی بپیماید. صوفیانی که پس از زمان حافظ آمده‌اند، بیش‌تر آنان همین سخنان حافظ را که به ضد آنها بوده گرفته و تکرار کرده‌اند. هاتف اسپهانی و عصمت بخارایی و دیگران، در این‌باره «سخن‌سنجی» داده‌اند. از این‌جا اندازه فهم و خرد اینان را توان دانست.

۸. گزارش‌های نابه‌جایی که می‌کنند

چنان که گفتیم، یکی از زمینه‌هایی که حافظ در سخن‌سازی خود از آن بهره می‌جوید، همین کشاکش صوفی و خراباتی است که بسیاری از شعرهای او در این زمینه است. این کشاکش از آغاز زمان مغول برخاسته و خود یک سرگرمی برای شاعران بی‌کار و یاهوگوی خراباتی بوده که بی‌گمان شعرهای بسیاری در این زمینه ساخته‌اند (چنان که برخی از آنها از تذکرها به دست می‌آید، ولی چون من دست‌رسی نداشتم و نمی‌خواستم بیاورم، چشم پوشیدم) سپس که حافظ آمده، آن زمینه را بیش‌تر دنبال کرده و یک رنگ و روغنی به آن داده.

چنان که گفتیم، این نخست عنوان ریش‌خند و شوخی داشته و هنوز از شعرهای حافظ لحن شوخی پیدا است:

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

مرشد که در نزد صوفیان یک مرد دانا و آگاه و ریاضت کشیده‌ای می‌بوده و جای‌گاه بزرگی داشته، این به جای آن یک پیر گبر ندادن می‌فروش را که کارش از پست‌ترین کارها بوده می‌شناساند و می‌گوید: «تفاوت ندارد. در هیچ سری نیست که رازهایی از خدا نباشد.» و پیدا است که این جز ریش‌خند نتواند بود.

کسانی که از این زمینه، کشاکش صوفی و خراباتی و از داستان شگفت آن که ما شرح دادیم ناآگاه می‌باشند، معنی این رشته از شعرهای حافظ را ندانسته، چنین می‌گویند: «حافظ با صوفیان و زاهدان ریاکار نبرد می‌کرده.» و این را یک هنری برای حافظ می‌شمارند. ولی باید گفت اشتباه می‌کنند.

یک داستانی در بچگی شنیده‌ام که باید در این‌جا بنویسم: پیش از زمان مشروطه در ایران «نام شب» معمول بود. یک شبی یک دسته خواننده و نوازنده به عروسی می‌روند و در پایان شب که برمی‌گشته‌اند، نام شب نداشته‌اند و یادشان نبوده که نام شب باید داشت، و این است چون به جایی می‌رسند که قراول از دور فریاد می‌کشد: «آینده! کیستی؟... نام شب» ایشان در می‌مانند. سردسته‌شان تدبیری به اندیشه‌اش می‌رسد، بدین‌سان که به نوازندگان می‌گوید شما بنوازید، و خود نیز آواز برمی‌دارد «عیش و نشاطون پریدور

اردبیل...» (جای عیش و نشاط است اردبیل). این تصنیفی بود که آن زمان در تبریز می‌خواندند. مقصود سردسته این بود که یک دلخوشی به قراول بدهند و بی نام شب درگذرند، ولی نگو که نام شب همان «اردبیل» بوده و قراول چنین می‌پندارد که اینان نام شب را می‌دانند و بدین سان نام شب می‌دهند. این است پرخاش کرده فریاد می‌کشد: «مردکه، نام شب دادن سرنا و دف نمی‌خواهد، بگو اردبیل دیگر.»

اکنون باید همان سخن را به حافظ گفت: «آقای حافظ! گفتن این که ریاکار نباشید این همه‌ی پریشان‌گویی نمی‌خواهد، این همه ستایش بی‌معنی از باده نمی‌خواهد، این همه سخن از ساده‌بازی نمی‌خواهد، این همه داد جبری‌گری دادن نمی‌خواهد. این همه درس مستی و بی‌غیرتی دادن نمی‌خواهد...»

آری، حافظ به صوفیان ریاکار نکوهش می‌کند، ولی خود او مردم را به جبری‌گری می‌خواند، به مستی و رندی می‌خواند، به ساده‌بازی و بی‌ناموسی می‌خواند، که این‌ها بدتر از پیروی صوفیان ریاکار است. حافظ زبان‌بریده، چندجا به خدا گستاخی می‌کند که زشت‌ترین گناه است.

در ایرانیان یک عادت بسیار زشتی پیدا شده و آن این که چون ستایش کسی یا نکوهش او را که بشنوند، درباره‌اش خود را فریب می‌دهند. ما این را آزمودیم در داستان فردوسی که چون در سال ۱۳۱۳ کنگره‌ای به نام او در تهران برپا شد و هیاهوی فردوسی‌بازی برخاست، یکی فردوسی را «سپهبد» گردانیده، گفتار راند که فردوسی از فنون جنگی امروزه آگاه بوده و برای افسانه‌ی خنک هفت‌خوان شاهنامه، نقشه جنگی ترتیب داد؛ دیگری فردوسی را پزشک گردانیده، کنفرانس داد؛ دیگری او را یک دانشمند «پداگوژی» گردانید و «تعلیم و تربیت از نظر فردوسی» نوشت؛ دیگری شاهنامه را «قرآن فردوسی» نامیده و چنین گفت: «همه‌چیز را از آن می‌توان درآورد.» اینان نه آن که دروغ می‌ساختند، از ناتوانی، روان خود را فریب می‌دادند. این یک بیماری است که در این توده پیدا شده.

در نکوهش نیز این‌چنین است. کسی را که به بدی بشناسند هرگونه بدی به او می‌بندند. چند سال پیش که اصغر بروجردی را گرفتند کسانی می‌رفتند و می‌دیدند و چون باز می‌گشتند، می‌گفتند: «از چشم‌هایش پیداست که جانی است. من همین که دیدم شناختم که این جانی است. آن جنایت‌ها را این کرده.» در روزنامه‌ها نیز همین را نوشتند. در حالی که از یک ماه پیش بود که جنایت دانسته شده و شهربانی در پی جانی می‌گشت، و از آن سوی اصغر بروجردی هر روز سینی بامیه در دست در میدان سپه می‌گردید، و من نمی‌دانم این جانی‌شناسان چرا او را نمی‌شناختند؟! از آن سوی، چشم‌های او شبیه چشم‌های دیگر بروجردیان بود و یک معنای خاصی از آن بر نمی‌آید.

این نمونه‌ی بیچارگی این توده است. از بس روان و خرد ناتوان گردیده؛ نمی‌توانند راستی‌ها را دریابند و بدین‌سان، فریب می‌خورند و خود را فریب می‌دهند. آن همه ستایش از حافظ می‌کنند و چون کتاب او را به دست آورده، می‌خوانم، می‌بینم بسیاری از شعرهایش یک‌باره بی‌معنی است.

مثلاً این شعر پایین را معنی کنید:

دوش دیدم که ملائک در می‌خانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

شاعر چه می‌خواهد بگوید؟ این یک معنایی است که شعرای خراباتی بارها تکرار کرده‌اند که هنگامی که گل درست کردند و می‌خواستند کالبد آدم را بسازند کمی نیز باده به آن ریختند و این است مهر باده در دل ما فرزندان آدم خوابیده است. حافظ نیز می‌خواهد آن را بگوید. ولی معنی را وارونه گردانیده، می‌گوید: «گل آدم بسرشتند.» و آن هم به پیمانه (که ظرف باده است نه خود باده) زدند. شعری است بسیار بی‌معنی. لیکن شما از حافظ‌پرستان بپرسید و ببینید که با چه تب‌وتابی این را معنی می‌کنند.

من داستان «پیر می‌فروش» را شرح دادم که چون صوفیان، هر گروهی یک پیری داشتند، اینان که به ریش‌خند و شوخی می‌کده را با خانقاه یک‌سان می‌گردانیده‌اند چنین گفته‌اند که ما نیز در این‌جا پیری داریم، و پیر گبر می‌فروشی را که روزی چند بار به ریشش خندیده، به دوشش می‌پریده‌اند به جلو کشیده و پیر خود نامیده‌اند. ولی کسانی می‌آیند و می‌گویند: مقصودش از پیر می‌فروش امیرالمؤمنین است، چون این‌ها او را مرشد خود می‌شناختند.

یکی نمی‌پرسد: ای بی‌خرد علی کجا و نام پیر می‌فروش کجا؟! اگر این راست است که حافظ یا دیگری امام علی بن ابی‌طالب را پیر می‌فروش نامیده، همین گناه او بس.

خود شاعر مقصودش را آشکار می‌گرداند. می‌گوید: اگر ما پیر مغان را به مرشدی گرفته‌ایم جای نکوهش نیست. زیرا این هم رازهایی از خدا در سر دارد. گفتم که این از روی ریش‌خند بوده، ولی به هر حال می‌بینید که شاعر عذرخواهی می‌کند که یک پیر می‌فروشی را به مرشدی پذیرفته‌اند. اگر مقصود علی بودی، ای نادان! چه جای این عذرخواهی بودی؟!

بارها دیده‌ام کسانی با دهان پر باد، این شعر حافظ را می‌خوانند.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب‌تر که چه نوری ز کجا می‌بینم

این را می‌خوانند و یک لذتی می‌برند و چنین وامی‌نمایند که حافظ در این‌جا یک معنای عرفانی را گنجانیده، و او می‌فهمد و لذت می‌یابد. یک روز از یکی پرسیدم: معنی این شعر چیست؟ گفت: چه‌طور؟! مگر این شعر مبهم است؟ گفتم نه مبهم نیست. خرابات مغان یک جایی بوده چرکین و پست. یک پیر گبری با ریش و پشم می‌آلودی می‌می‌فروخته، و بچگان لوس و تردامنی به این و آن ساغر می‌داده‌اند، یک دسته از لاتان و بی‌دردان در آن‌جا گرد آمده، به گفته خود حافظ خرقة و دفتر گرو گذارده باده می‌خورده‌اند و چون مست می‌شده‌اند لاطائلات می‌سروده‌اند، به هم دشنام می‌داده‌اند، جست‌وخیزهای خنده‌آوری می‌کرده‌اند. این خرابات مغان بوده که شاعر شیراز در آن جهان بدمستی در آن نور خدا می‌دیده. این است معنی شعر. گفت: نه آقا! این معنی عرفانی دیگری دارد. گفتم بگو، درمانده و دم فرو بست. تنها این شعر نیست، و تنها شعرهای حافظ نمی‌باشد در همه‌چیز چنین‌اند که چون بررسی، پاسخی نتوانسته، در می‌مانند. برای آزمایش پرسید آن عشقی که حافظ می‌گوید معنایش چیست؟

حافظ یاوه‌سرایی را تا به جایی رسانیده که می‌گوید:

به خواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را

که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

مصرع دوم این شعر را نیک اندیشید که چه معنایی دارد؟... «گدای ره‌نشین» کیست. گدای ره‌نشین آن هیکل‌های چرک‌آلود شومی است که هر روز در خیابان در بیخ دیوارها می‌بینید. این یکی خود را لخت گردانیده، آن دیگری با داغ بازو یا ساق خود را زخمی ساخته، آن دیگری بچه‌ی نیم‌لختی را با تن لزران و چشم گریان در جلوی خود نشانده. یک مشیت بی‌غیرتان پست‌نهادی که پی کار نرفته، با این پستی‌ها دل‌های مردم را سوزانیده چند شاهی پول از دست آن می‌ربایند. حافظ - حافظ چرندگو - این‌ها را می‌ستاید و می‌گوید: «صدر مسند عزت را اینان دارند.» این است اندازه‌ی یاوه‌گویی فیلسوف شیراز. اکنون شما اگر از هواداران حافظ بپرسید، خواهید دید که این شعر را که شاید صد بار خوانده‌اند توجهی به معنایش نکرده‌اند. کوردلان تنها به نام آن که حافظ است با صد لذت خوانده ولی معنایش را نفهمیده‌اند.

۹. فهرستی از بدآموزی‌های حافظ

به این گفت‌وگو بیش از این دامنه نمی‌دهم، گفتم، کسانی از جوانان چون نام حافظ را شنیده‌اند به این آرزو می‌افتند که ببینند حافظ چه می‌گوید و خود را به یک سنگلاخی می‌اندازند و این در پاسخ آن‌هاست که به این گفتار پرداختم.

چنان که گفتم حافظ مقصد اصلی‌اش غزل سرودن و قافیه درست کردن است نه سخن گفتن و معنا فهمانیدن. این شیوه‌ایست که بیش‌تر شاعران داشته‌اند،

به‌ویژه در غزل‌سازی، و این است شما ارتباطی میان گفته‌های آنان نمی‌بینید. می‌گویند مردی را دیدند که در تابستان پوستینی به دوش کرده بود و پرسیدند این چیست؟ چرا در تابستان پوستین پوشیده‌ای؟ پاسخ داد: در نسیم‌فروشی عیابی نبود. چون بی‌پول بوده و می‌بایست نسیم بخرد و نسیم‌فروش هم جز پوستین نداشته، این است به آن راضی گردیده.

این داستان شاعران است. چون باید فلان کلمه‌ی قافیه را در سخن بگنجانند، این است اختیاری از خود ندارند و باید هرچه پیش آمد می‌گفته، نه از تناقض‌گویی می‌پرهیزیده، نه از پوچی سخن می‌ترسیده، نه پروای دین می‌داشته، نه در بند آبرو بوده.

چنان که گفتیم حافظ از چند سرچشمه که بیش‌تر آن‌ها با هم سازش نداشت سخن می‌گرفت و این است شما اگر شعرهایش را بخوانید گاه خراباتی‌ست، گاه صوفی است، گاه مسلمان است، گاه تنها یک شاعر ستایش‌گر است، گاه عاشق است، کوتاه‌سخن خودش هم نمی‌داند چیست. گاهی نیز چون هیچ سخن پیدا نمی‌کند به یک‌بار جلو چرندگویی را باز می‌گذارد:

غافل است آنکو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان

قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس

کویت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم که باز

بر سر آیند این رقیبان سبک‌بارت چو خس

این‌ها چه معنایی دارد؟ چرا باید کسی عمر با این سخنان پوچ و بیهوده به سر دهد؟

این پست‌ترین شیوه‌ی بهره‌مندی از سخن است که شاعران پیش گرفته‌اند. سخن که یک نیروی خدادادی است می‌توان از آن بهره‌های بزرگی برداشت. می‌توان دانش‌هایی بیرون ریخت و هزاران کس را دانش‌ور گردانید، می‌توان راستی‌ها را باز نمود و صدهزاران گمراه را به راه آورد، می‌توان پندها سرود، می‌توان اندرزها داد، می‌توان توده‌ی درمانده‌ای را به تکان آورد، بالأخره می‌توان پول و دارایی به دست آورد، از سخن هرگونه بهره توان برداشت و پست‌ترین همه‌ی آن‌ها این است که کسی تنها در بند قافیه‌بافی باشد. تنها این خواهد که چند کلمه‌ای را فهرست کرده، هر کدام را در شعری بنشانند و یک غزل یا قطعه‌ای را پدید آورد. این خود زیان‌کاری است که کسی معنی می‌کرد در پیش‌گاه حقیقت ارج بیش‌تری می‌یافت. زیرا از آن خشت‌ها سودی توانستی بود ولی از این سخنان او هیچ سودی نتواند بود گذشته از آن که چون بدآموزی‌های بسیاری را به سخنان خود آمیخته، زبان‌ها نیز دارد.

حافظ روسیاه تنها به آن بس نکرده که عمر هدر سازد و زندگانی با بیهوده‌گویی به سر برد. یک رشته بدآموزی‌های زهرناک را نیز در سخنان خود گنجانیده و من فهرستی از آن‌ها را در این‌جا می‌آورم:

۱- ستایش‌های گرافه‌آمیز بیرون از اندازه، از باده نموده. این همه ستایش از باده برای چیست؟ آیا این همه ستایش از آن یاوه‌بافی نیست؟

باده اگر کم بخورند، اندک خوشی دارد. ولی چون بیش شد گیجی می‌آورد و به هذیان‌گویی وامی‌دارد، و اگر بیش‌تر شد کار به استفراغ و ناپاکی کشد. چنین چیزی نیکش کدام است؟! آن ستایش‌هایی که حافظ و دیگران از باده کرده و چنین وانموده‌اند که باده رازهای سربسته را می‌گشاید و نادانستنی‌ها را دانسته گرداند جز یاوه‌گویی نیست. هر کسی حق دارد حافظ را تنها به نام این شعرهایش دیوانه‌ی یاوه‌گویی شناسد.

چون من بگذرم زین جهان خراب

بشوید جسم مرا با شراب

می‌توان باور کرد که نود درصد باده‌خواران ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده‌اند.

۲- از جهان نکوهش‌های بسیار نموده. اینان یک گروهی بودند که چون خود پی‌کاری نمی‌رفتند و خانه و افزار زندگی آماده نمی‌گردانیدند ناگزیر از خوشی‌های زندگی بی‌بهره گردیدند و این بود به کینه‌جویی زبان باز کرده، نکوهش از جهان می‌سرودند.

حافظ اگر بهره‌ای از خرد داشت این می‌دانست که در این جهان بی‌کار و پیشه نتوان زیست. می‌دانست که در کنج می‌خانه‌ها نشستن و یاوه سرودن و چشم به دست این شاه و آن وزیر دوختن، جهان را به خود زندان ساختن است. و این بود برای خود کاری یا پیشه‌ای پیش می‌گرفت و نیازی به نکوهش از جهان پیدا نمی‌کرد.

هرچند این نکوهش‌ها از جهان بسیار بی‌معنی است، آنان معنی جهان و زندگی را ندانسته بودند و ناهممانه مایه‌ی کجی اندیشه‌ها می‌گردند و عزم‌ها را سست می‌گردانند. امروز یکی از انگیزه‌های بی‌دردی ایرانیان همان سخنان است. در نزد خود به جهان آن ارزش را نمی‌دهند که در راهش به کوشش و جان‌فشانی پردازند. از جهان همین اندازه را می‌خواهند که خوراک و پوشاکی از هر راهی که باشد به دست آورند و روز بگذرانند.

۳ - جبری‌گری را پیایی پیش می‌کشد. تو گویی حافظ مأموریت داشته که به مردم درس جبری‌گری دهد و این بدآموزی‌های بی‌خردانه را در دل‌ها جای‌گزین گرداند و این است شما کمتر غزلی از او پیدا می‌کنید که این بدآموزی در آن

نباشد. هنگامی که شاعر از جبری‌گری سخن می‌راند چنان تندی نشان می‌دهد که تو گویی ارث پدرش را از مردم می‌خواهد. این موضوع نمونه‌ی دیگری از نادانی و ناهمپی حافظ و مانندگان اوست. مرد کوردرون با چشم خود می‌دیده که هرکسی که به کاری می‌پردازد نتیجه از آن برمی‌دارد و با خوشی زندگی به سر می‌برد و هرکسی که همچون خود او بی‌کاری و بی‌عاری می‌گزیند تهی‌دست می‌ماند و با این حال به خود نیامده و پیاپی به زبان می‌آورده که ما را اختیار نیست. خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.

ما را شگفت از نیک‌مرد ارج‌مند خودمان (آقای س.م) است که چه‌گونه زبان این گفته‌های حافظ را به دیده نمی‌گیرند. یک مرد غیرتمندی که به آرزوی نیک‌بختی ایران جوش می‌زند و شب و روز رنج برده به پروردن افسران جان‌فشان و غیرتمند می‌کوشد، چه‌گونه می‌پسندد که یک دیوان حافظی نیز در میان باشد و این بدآموزی‌های غیرت‌کش را در دل‌های جوانان جا گیرد؟

۴- زبان‌درازی‌هایی به خدا می‌کند:

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

یک حافظی که در یک گوشه‌ی می‌خانه زندگی با پستی به سر می‌برده، به خدا ایرادهایی می‌گرفته. شاه‌یحیی، از نامردترین و پست‌ترین فرمان‌روایان ایران به شمار است. خاندان مظفری همه‌شان خون‌خوار و نامرد و پیمان‌شکن و زینهار خوار می‌بودند. پدر میل به چشم پسر می‌کشید، پسر پدر را می‌کشت، برادر با برادر جنگ می‌کرد. آن‌گاه شاه یحیی در میان ایشان از همگی بدتر و نامردتر بود که می‌توان گفت مایه‌ی نابودی آن خاندان، بیش از همه، این گردیده. یک چنین فرمان‌روای بی‌ارجی را حافظ ستوده، می‌گوید:

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

ولی در برابر آفریدگار بزرگ جهان گردن‌کشی نموده، و به زبان‌درازی‌ها می‌پردازد. می‌گویند: «حافظ فیلسوف بوده، فیلسوف‌ها نواقص کون را اظهار می‌کنند.» می‌گویم فیلسوف آن پستی را از خود نشان نمی‌دهد که برای چند دینار «وظیفه» یک شاه‌یحیایی را بستاید و بگوید:

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت ای کاش که من بودمی آن بنده‌ی مقبل

فیلسوف چنین نادانی از خود نشان نمی‌دهد.

این‌ها زبان‌های دیوان حافظ است بماند آن که بی‌شرمانه دم از امردبازی می‌زند. بماند آن که صوفی‌گری و خراباتی‌گری و دیگر پندارهای بی‌هوده را با شیواترین زبانی به شعر درآورده و در دل‌ها جای‌گزین می‌گرداند.

۱۰. پس چرا حافظ را چندین می‌ستایند؟

می‌دانیم کسانی خواهند گفت: در جایی که شعرهای حافظ به این پوچی و زبان‌مندی است پس چرا این همه او را ستوده‌اند و می‌ستایند؟ چرا اروپاییان این‌اندازه به او ارج می‌گذارند؟

می‌گویم شما را با ارج‌گذاری یا ستایش دیگران چه کار؟ خودتان با فهم و خردتان دآوری کنید. خدا به شما فهم و خرد داده که خودتان نیک و بد را بدانید. دیگران هرچه می‌گویند بگویند. شما اگر در پی حقایق هستید خودتان بیاندیشید و بفهمید. شعرهای حافظ یا به یک‌بار بی‌معنی و یا دارای معنی زیان‌آور است. در هزار غزل کمابیش که حافظ سروده، شاید شما ده شعر پیدا نکنید که یک معنی بخردانه‌ای در بر دارد. این‌ها نیز چنین افتاده، نه آن که حافظ می‌خواسته. دوباره می‌گویم: حافظ جز در بند قافیه نبوده.

مثلاً حافظ می‌گوید:

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
شاید که باز بینیم دیدار آشنا را

شاعر در این‌جا «در کشتی نشسته»، آرزوی باد شرطه می‌کند. لیکن بی‌درنگ می‌گوید:

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبح هبوا یا أيها السکاري

دیشب در حلقه‌ای که گل و باده چیده بوده‌اند بلبل هم آمده، عربی می‌خوانده و می‌گفته: «باده‌ی صبحانه بیارید، شما نیز ای مستان بیدار گردید» و چون مست بوده، آقای بلبل شب را از صبح تمییز نمی‌داده و شبانه باده‌ی صبحانه می‌طلبیده.

«شعر می‌گویم و معنی ز خدا می‌طلبم» باز در پی آن برگشته می‌گوید:

ای صاحب کرامت شکرانه‌ی سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

کشتی فراموش شد، حلقه‌ی گل و مل فراموش شد، و اینک به «صاحب کرامت» که دانسته نیست کیست پیام می‌فرستد که روزی از درویش و بی‌نوا جست‌وجویی کن. باز در پی آن برگشته، می‌گوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت، با دشمنان مدارا

در این‌جا آقای شاعر پند می‌دهد و می‌گوید: برای آسایش در دو جهان تنها
همین بس که با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنی، دیگر به کشتن و درویدن
و بافتن و رسیدن و دوختن و ساختن و دیگر چیزها نیازی نیست.
در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آقای حافظ را به کوی نیک‌نامی گذر نداده‌اند. آن که بی‌کار می‌نشسته و باده
می‌خورده، و یاهو می‌بافته، و نان دست‌رنج دیگران می‌خورده سرنوشتش بوده و
اختیاری در درست نداشته، مثلاً اگر خواستی که برود و به پیشه‌ای پردازد، یا داد
و ستد کند، یا زمینی را گرفته بکارد، پاهایش خشک شدی و نتوانستی.
آیینی سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن آیینی اسکندر که شنیده‌ای نگرستی و هرچه را از دور و نزدیک در آن
دیدي همین جام باده است، اینک بنگر تا چگونگی ملک داریوش را (که چندهزار
سال پیش بوده) به تو نشان دهد. چون هیچی پیدا نکرده یک‌باره به سیم‌هذیان
گویی زده.

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

این شعر از بس چرند است من هیچ نمی‌دانم چه معنایی کنم و چه نویسم.
«سرکش مشو، زیرا اگر سرکش شوی چون شمع از غیرت می‌سوزد دلبر که
سنگ خارا در کف او همچون موم است.» شما بیاندیشید که آیا از این معنایی
توان درآورد؟

راستی آن است که حافظ هیچ معنایی از این‌ها نمی‌خواسته، بل که
قافیه‌های آشنا را، سکاری، بی‌نوا را، قضا را، دارا، خارا، و مانند این‌ها را نوشته
بوده و همی‌خواسته که هر یکی از آن‌ها را در یک بیتی بگنجاند و بس.

از این چند شعر که در بالا آوردیم، تنها یک معنی فهمیده می‌شود، و آن این
که حافظ می‌گوید: من بدی‌ها که می‌کنم و بدنام شده‌ام اختیاری نیست، «در
کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند» و شما بیاندیشید که این سخن چه اندازه غلط و
چه اندازه زیان‌آور است. بیاندیشید که اگر همه‌ی بدکاران در جهان این عذر را
بیاورند، مثلاً اصغر بروجردی که بچه‌ها را می‌کشت و خونشان را می‌خورد،
سیف‌القلم شیرازی که به زنان زهر می‌خورانید و می‌کشت، صمدخان مراغه‌ای،
چنگیزخان، تیمورلنگ، هر یکی این عذر را می‌آوردند، آیا جهان چه حالی پیدا
می‌کرد؟! اگر این فلسفه‌ی حافظ راست است پس این کوشش‌ها، به نام تربیت،

برای چیست؟! همان حافظ، اگر یک شب دزد به خانه‌اش آمده، کاسه و کوزه‌اش بردی، و یا یک ستمگری در کوچه جلوش را گرفته یک سیلی به رویش زدی، فریادش به دادخواهی بلند شدی، و هیچ‌گاه نگفتی که این دزد یا این ستمگر مجبورند، هیچ‌گاه نگفتی: «گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را» این‌هاست نمونه‌ای از شعرهای فیلسوف شیراز. شما خودتان این‌ها را بسنجید و بیاندیشید و چه‌کار به ستایش دیگران می‌دارید.

از آن سوی، مگر آن ستاینندگان کیست‌اند؟ یک دسته از آنان تذکره‌نویسان‌اند که همچون حافظ یاوه‌گو بوده‌اند: آن ستایش‌های اینان از حافظ، مانند آن است که قماربازان بنشینند و از یک قمارباز تردست و زیرکی به ستایش پردازند. آنان لذت می‌بردند از این که از وظایف زندگانی و از تلاش‌هایی که می‌باید کرد آزاد گردند و بنشینند و لگام هوس را رها کرده یا سخن‌بازی کنند و قافیه بافند، و در آن میان به هر که خواستند دشنام دهند، هر که را خواستند به ستایش پردازند، سخن از باده رانند، گفت‌وگو از ساده کنند، گاهی فیلسوفانه پندها دهند، گاهی رندانه بدآموزی‌ها کنند، این‌جا بی‌نیازی کنند و به فلک تازند، و آن‌جا به نیازمندی و گدایی پردازند، هرچه خواستند بگویند. به خدا نیز گستاخی و بی‌فرهنگی دریغ ندارند، با این سخن‌بازی و هوس‌رانی روز گذارند، و نان از دست‌رنج دیگران خورند، و پس از همه‌ی این‌ها کسان ارج‌مند و والا جای‌گاهی باشند، و «شاعر» و «ادیب» و «فیلسوف» هم نامیده شوند.

اینان ستایش‌هایی که از حافظ و سعدی کرده‌اند، بیش از همه برای گرمی بازار خودشان بوده، و از همه شنیدنی‌تر جمله‌هایی است که به کار برده‌اند: «شهریار اقلیم سخن، نقاد بازار ادب...» اقلیم سخن کجاست؟ بازار ادب کجاست؟

یک دسته‌ی دیگر شرق‌شناسان اروپايند. اینان بدخواهان شرق‌اند. اینان دوست می‌دارند که همه‌ی شرقیان همچون حافظ باشند که به یک کنج خرابات بس کرده با باده روز گذارند، دوست می‌دارند که همه‌ی شرقیان پیروی از حافظ و خیام کرده، کوشش و تلاش را بیهوده شمارند، دوست می‌دارند که شرقیان به دستور خراباتیان جهان را هیچ و پوچ شمارند و دم را غنیمت دانسته، در اندیشه‌ی گذشته و آینده نباشند! آنان خودشان پیاپی ماشین‌ها سازند، افزارهای گوناگون جنگی پدید آورند، از جوانان سربازان و هوانوردان و چتربازان پرورند، ولی شرقیان همچون حافظ و خیام و سعدی در پی سخن‌بازی و قافیه‌پردازی نباشند. خودشان اگر یک دشمن رخ نمود، زنان و مردان دست به هم داده، شرق و غرب را به تکان آورده در چند جا آتش برانگیزند. لیکن شرقیان دست به دامن شکیبایی زنند و چنین خوانند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمانند

کز اثر صبر نوبت ظفر آید

یا گناه را به گردن خدا انداخته چنین گویند:

گر رنج پیش از آید و گر راحت ای حکیم

نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند

تنها حافظ و دیوان او نیست، این شرق‌شناسان هر چه را که مایه‌ی درماندگی یک مردمی تواند بود - از دیوان‌های حافظ و خیام و سعدی و مولوی و از صوفی‌گری و خراباتی‌گری و کیش‌های گوناگون و مارپرستی، جوکی‌گری و مانند این‌ها - می‌ستایند و بر واجش می‌کوبند. این‌ها برای اروپا بیش از میلیون‌ها سپاه کار می‌کنند.

داستان آنان با این رفتار خود داستان آن ماهی‌گیرانی است که نمی‌خواهند به خود رنج دهند و ماهی‌ها را یکایک گیرند، و می‌خواهند کاری کنند که صد صد و هزار هزار شکار کنند، و این است به آب زهر می‌ریزند که ماهیان می‌خورند و گیج شده، خود را به کنار می‌زنند، و آنان پیاپی گرفته روی هم می‌چینند.

در جایی که می‌توان توده‌هایی را با بدآموزی‌های گیج و درمانده گردانید، که میلیون‌ها و صدمیلیون‌ها را زیون و زیر دست خود ساخت چرا نکنند؟!

آمدیم به کسانی که از ایرانیان سنگ حافظ و دیگر شاعران را به سینه می‌زنند، و پیاپی دیوان‌های آن‌ها را به چاپ می‌رسانند، و شرح‌ها می‌نویسند و ستایش‌ها می‌کنند. ایشان نیز به دو دسته‌اند:

یک دسته آنان که با شرق‌شناسان هم‌کارند (به گفته‌ی سعدی، خواجه‌تاشان‌اند) و دانسته و فهمیده به نابودی این توده می‌کوشند. چرا این کار را می‌کنند؟ مگر کسی دهم نابودی این توده کشد. مگر چنین کسانی هم در جهان یافت می‌شوند؟ راستی را باورکردنی نیست. ولی افسوس که چنین کسانی در شرق پیدا شده‌اند. دریغ که چنین کاری را انجام می‌دهند. تنها برای آن که خوش‌خواب‌اند و کام گذارند. و در اتوموبیل‌های شیک نشینند و ماهانه گزافی گیرند به چنین کار نامردانه‌ای تن درمی‌دهند.

یک دسته‌ی دیگر نیز نافهمیده فریب آنان را می‌خورند. چون می‌بینند در کتاب‌های اروپایی نام‌های حافظ و خیام با ستایش برده می‌شود. و فلان مرد به نام و بهمان مرد سرشناس دیوان‌های آن‌ها را چاپ می‌کنند و شرح‌ها به آن‌ها می‌نویسند، فریب این نمایش‌ها را خورده چنین می‌پندارند که راستی را حافظ و سعدی و مولوی و خیام و مانند این‌ها مردان بزرگی بوده‌اند، و راستی را اروپاییان به این‌ها ارج می‌گذارند، از این رو با یک دلبستگی به شعرهای آن‌ها می‌پردازند و هواداری بی‌اندازه می‌کنند.

یک دسته‌ی دیگری نیز به درد تذکره‌نویسان گرفتارند که خود شاعرند و سرمایه‌شان جز قافیه‌سازی نیست. از این رو از حافظ و سعدی و دیگران هواداری بی‌اندازه می‌کنند. از ناهمپی به نابودی یک توده خرسندی می‌دهند و به رفتن سرمایه‌ی پوچ خودشان خرسندی نمی‌دهند.

این‌ها آنان که از حافظ به ستایش می‌پردازند. آیا می‌توان به این ستایش‌ها ارجحی گذاشت؟! می‌توان به انگیزه‌ی این‌ها چشم از راستی‌ها پوشید؟ به‌ترین دلیل به بی‌ارجحی این ستایش‌ها همان است که می‌بینید اینان در برابر دلیل‌های استوار ما یا خود را به نشنیدن می‌زنند و بی‌پروایی می‌نمایند و یا پستی و بدنهادی از خود نشان داده به سخنانی زشت و بی‌فرهنگانه می‌پردازند و برخی که می‌خواهند یک پاسخی دهند چنان سخن سست و بی‌معنی را به میان می‌آورند که آدم دلش به بیچارگی‌شان می‌سوزد و چاره جز خاموشی نمی‌بیند.

مثلاً ما بدآموزی‌های شاعر را - از ستایش باده‌خواری، و پافشاری در جبری‌گری، و بی‌ارج شماردن جهان، و پرده‌داری در ساده‌بازی و مانند این‌ها که هر یکی گناه بزرگی از او، و زیان بزرگی به توده است - می‌شماریم و شعرهای او را به گواهی یاد می‌کنیم، یکی از آنان پاسخ داده، چنین می‌گوید: «شما حافظ را از نظر اجتماع انتقاد کرده‌اید. حافظ که اجتماعی نیست. خودش می‌گوید من اجتماعی نیستم. او شاعر است...» آدم درمی‌ماند که در برابر چنین گفته‌ی پوچی چه به زبان آورد و چون می‌اندیشد، می‌بیند راستی اینان بی‌چاره شده‌اند، راستی را نیروهای خدادادی‌شان تباه گردیده، و چاره نمی‌بیند جز آن که به خاموشی گراید. درست مانند آن است که شما با توپ و تانک و شصت‌تیر و هواپیما به یک شهری یا دیهی حمله برید و ببینید مردم آن‌جا بادکنک به جلوی شما می‌آیند که ناگزیر گردید دست باز نکرده، همچنان آرام بایستید.

پایان



نقدی بر «حافظ چه می‌گوید»

طه کامکار، ۱۳۸۴

به نام حضرت حق

قرار ندارم زیاد وارد عرصه‌ی حافظ‌شناسی شوم و هر کجا هم که شده‌ام، با احتیاط کامل بوده است و با نقل خبر مستقیم (و یا غیر مستقیم) از اساتید این فن. من نه حافظ‌شناسم و نه حافظ‌پژوه. تنها یکی از دوست‌داران حافظ هستم که اطمینان دارم از سر تبلیغات و جوگرفتگی به حافظ روی نیاورده‌ام.

کسی می‌گفت آخر تو کجا و کسروی کجا که می‌خواهی بر کتاب او یادداشت بنویسی. آنان طعنه زدند و رفتند و نایستادند تا دفاع مرا بشنوند. و من اکنون می‌گویم که فاصله‌ی من تا آقای کسروی به مراتب کمتر است از فاصله‌ی آقای کسروی تا حافظ و سعدی و مولانا. و وقتی ایشان در خلال چند دلیل، حافظ را بی‌شرم، بی‌کار، پاره‌گو، عربده‌کش، چرندگو، روسیاه، نادان، نفهم و امردباز می‌نامند، لابد من هم می‌توانم با ذکر دلایلی هر فحاشی که خواستم بر آقای کسروی روا دارم!

صد البته که من به خود اجازه‌ی چنین کاری نمی‌دهم و اگر کس دیگری نیز این‌گونه عمل کند، او را محکوم خواهم کرد. اما این حق را برای خود محفوظ نگاه می‌دارم که با همین قلم عاجز خود نقدی مؤدبانه بر این کتاب بنویسم و در کنار این کتاب به دوستان و دشمنان حافظ ارائه کنم.

سر آن ندارم و نمی‌توانم که تمام آنچه را از این کتاب یافته‌ام بنویسم. در هر قسمت به بیان پاره‌ای از مطالب، که برجسته‌تر از قسمت‌های دیگر بود، اکتفا کردم تا مثالی باشد برای باقی قسمت‌های کتاب.

اول: انتقادهایی که بر حافظ رفته است

۱. مراد نویسنده از نگارش کل کتاب اثبات این مطلب است که «مقصود او تنها سرودن آن غزل‌ها بوده و این را یک کار هنری می‌پنداشته و جز این مقصود دیگری نداشته است.» برای اثبات این ادعا که در تمام طول کتاب ده‌ها بار سخن از آن رفته است، تنها یک دلیل واضح می‌بینیم و آن این است که حافظ غزل را تنها برای این که چیزی بسراید، می‌سروده است. به بیان علمی‌تر، حکم خود را فرض انگاشته و اثبات

را از آنجا آغاز کرده است. چیزی مثل آن که بگوییم فلانی آدم بدی است، چون آدم بدی است!

به تعبیر خود نویسنده علیه خود او: «آن مقدمه که چیده‌اند غلط، و این نتیجه که می‌گیرند غلط‌تر می‌باشد.»

نویسنده تنها در این مورد نیست که دلیلی روشن ارائه نمی‌کند. بسیاری از ادعاهایش را بدیهی انگاشته و از عبارت «بی‌گفت‌وگو پیداست که...» و یا «پیداست که...» استفاده کرده است، و با این همه، دلایل خود را آنچنان کافی می‌داند که منتقدینش را پیشاپیش یابوه‌سرا و «بی‌چاره» قلمداد می‌کند و دلش به حال آنان می‌سوزد!

۲. «شما در غزل‌هایش می‌بینید که هر بیتی در زمینه دیگریست و ارتباطی در میان آنها دیده نمی‌شود.»

این یکی از انتقادهای عمده‌ی نویسنده بر حافظ است و بارها از آن یاد نموده. جواب این ادعا را از قلم بهاءالدین خرمشاهی بخوانید:

منظور از انقلاب حافظ در غزل همین است که به میزان بسیاری تحت تأثیر ساختمان سوره‌های قرآن بوده است. او اولین شاعری است که به نحو فراوانی نسبت به حجم شعرش (در حدود چهار هزار بیت) تکبیت درخشان و خوش‌مضمون دارد. یعنی ابیات غزلش مستقل و پرمضمون‌اند. فی‌المثل از غزل سعدی، تکبیت بیشتر از سی چهل مورد به یاد نداریم. البته گاه ضرب‌المثل هست، ولی بیت‌الغزل نیست. حافظ ناچار از این انقلاب بوده است. برای اینکه سعدی و مولانا کار را به جایی رسانیده بودند که کار دیگری نمی‌شد کرد. یا باید قلم و دفتر را بیوسد و کنار بگذارد یا یک گام فراتر بگذارد. ابداع حافظ که سبک مشخص او می‌شود و بعدها تحت تأثیر خود سبک هندی را پدید می‌آورد، در تکبیت‌سرائی است، در استقلال دادن به ابیات غزل است. در این است که به قول فارسی‌زبانان پاکستان «پاشان» بگوید («پاشان» مثل افشان، از ریشه پاشیدن است.) همین است که غزل او ثابت و انسجام منطقی و توالی معنایی ندارد. در ده بیست غزل نیست که این کار را کرده باشد. این دیگر صنعتی نیست که حافظ به کار برده باشد؛ این سرشت شعر اوست. خودش به آن آگاهی و عمد دارد و اصطلاح زیبایی برای آن دارد. حافظ سبک خاص خود و شعر خود را «نظم پریشان» می‌نامد:

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

۳. نگارنده بارها و بارها حافظ را یاهوگو معرفی کرده و اشعارش را اراجیفی دانسته که به کلی فاقد معنی هستند. اما در جای دیگر همین کتاب، از اشعار او استفاده کرده و به بیان اعتقاداتش در «خراباتی‌گری» و ترویج «جبری‌گری» پرداخته است. مگر نه این بود که حافظ نیز چون دیگر شاعران تنها برای ارضای قافیه می‌سرود و هیچ معنایی مد نظرش نبود؟!

۴. نویسنده در فرازی از متن کتاب، زیر عنوان «حافظ چه می‌دانسته؟» نخست با آوردن چند بیت شاهد، بیان کرده که منظور حافظ از عبارت «می» همان شراب انگوری است و هیچ معنای عارفانه‌ای مد نظر نمی‌باشد. با فرض درست بودن این ادعا، طبیعی است که حافظ را پریشان‌گو بدانیم و بگوییم یک بار مسلمان است و یک بار می‌خواره. پیر می‌فروش، انسانی پست و کثیف است و «دیر مغان» مکانی از آن کثیف‌تر! و بگوید «هر کسی حق دارد حافظ را تنها به نام این شعرهایش، دیوانه یاهوگویی شناسد.»

اما این احتمال را هم در نظر بگیریم که یک درصد اگر فرض آقای کسروی نادرست باشد چه؟ اگر نظر تمام آن حافظ‌شناسان دیگر درست باشد چه؟ البته آقای کسروی فکر این‌جا را کرده و تمامی حافظ‌شناسان و حافظ‌پژوهان را یک‌جا یاهوگو و تهی‌مغز خوانده است که نتوان از نظر آنان بهره جست. چیزی مثل این که بگوییم «همه احمق‌اند، فقط من عاقل‌ام.»

حتی آقای احمد شاملو هم که مانند آقای کسروی «می» را تعبیری عرفانی تلقی نمی‌کند، نتیجه نمی‌گیرد که حافظ پریشان‌گو بوده و با دنائت یاهو‌سرایی می‌کرده است!

۵. نگارنده در جای‌جای کتاب حافظ را به اتهاماتی زشت نسبت به خداوند متهم نموده است. حال آن که خود حافظ می‌گوید: «هرچه کردم همه‌ی از دولت قرآن کردم» یا: «تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور» و از سوی دیگر می‌گوید: «حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی/ دام تزویر مکن چون دگران قرآن را». یک بار دیگر از استاد بهاء‌الدین خرمشاهی کمک می‌گیرم:

اگر کسی از طنزهای دینی - عرفانی حافظ به خشم و خروش آید و عرق تعصبش بجنبد، یا وجدان دینی‌اش جریحه‌دار شود، معلوم است که شوخی سرش نمی‌شود یا

خدای نخواستۀ از خودش شک دارد. آری ایمان راسخ، نه تعصب، بل که شرح صدر و سعه‌ی صدر به بار می‌آورد. در رسوخ ایمان خود حافظ، به شهادت سراسر دیوانش، و به اجماع شش قرنه‌ی ایرانیان مسلمانی که نسل در نسل خوانده‌ی او بوده اند، تردیدی نیست. تمام بزرگان دین و عرفان از میرسید شریف جرجانی و قوام‌الدین عبدالله شیرازی، استادان معاصر او گرفته، تا امام خمینی و شهید مطهری، بر صحت ایمان و علو مقام دینی و عرفانی حافظ صحه گذاشته‌اند.

۶. نویسندۀ در تفسیر بیت «به خواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را/ که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد» یک بار دیگر به بی‌راهه رفته است. یک بار دیگر هر آن کس را که معنایی غیر از آنچه او برداشت کرده، از این بیت برداشت کند را محکوم کرده و «کوردل» می‌خواند. اما از این بیت می‌توان به سادگی و فارغ از نگاه عرفانی دریافت که فقیران و ضعیفان را نباید به دپده‌ی تحقیر نگریست. چه بسا که همین گدای ره‌نشین، دارای آبرو و عزت فراوانی باشد. بلی. حتی همین گدای ره‌نشینی که نویسنده، با دید امروزی خود با گدایان سر چهارراه‌های تهران مقایسه‌اش می‌کند. این بیت بیش‌تر در مذمت قضاوت‌های ظاهری است تا در مدح عمل گدایی.

۷. نویسندۀ بیت «پیر ما گفت که خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد» را اهانت بی‌شرمانه‌ای به خداوند تلقی کرده است. در این باره کوچک‌ترین زبان‌درازی نمی‌کنم و خوانندۀ را یک راست ارجاع می‌دهم به فصلی از کتاب «چارده روایت» نوشته‌ی بهاء‌الدین خرمشاهی که مفصل درباره‌ی این بیت توضیح داده و نظرات فرقه‌های گوناگون و حافظ‌شناسان مختلف را نقد و تحلیل کرده است. کل متن این کتاب در کتابخانه‌ی سایت موجود است. رجوع بفرمایید به فصل سوم آن.

۸. هم‌چنین است غزل «دل می‌رود ز دستم، صاحب دلان خدا را» که نویسنده مفصل از آن سخن رانده و ابیات را به جای انتقاد، به استهزاء نشسته است. فصل پنجم کتاب «چارده روایت» به شرح این غزل اختصاص دارد. اینک قسمتی از آن را نقل می‌کنم:

در تفسیر بیت «سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا» می‌گوید: «این شعر از بس چرند است من هیچ نمی‌دانم چه معنایی کنم و چه نویسم. سرکش مشو،

زیرا اگر سرکش شوی چون شمع از غیرت می‌سوزد دلبر که سنگ خارا در کف او همچون موم است. شما بیاندیشید که آیا از این معنایی توان درآورد؟» استاد بهاءالدین خرمشاهی پس از نقل این نظر آقای کسروی مینویسد:

پیداست که کسروی نمی‌توانسته است بیت را درست بخواند. و ضمیر «غیرت» را نه مفعولی، بل که ملکی می‌گرفته. و «سوزد» را نه متعدی، بل که لازم می‌انگاشته. حال آن که مراد از دلبر در این بیت معشوق ازلی (= خداوند) و مراد از غیرت، غیرت الهی است و معنای بیت چنین است که «از حدود الهی، از جمله رسم وفاداری عاشق، تجاوز و تعدی مکن؛ وگرنه خداوند که همه‌چیز در ید قدرت اوست، تو را به آتش غیرت خود خواهد سوزاند.»

۹. در تفسیر بیت «در حلقه‌ی گل و مل خوش خواند دوش بلبل/ هات الصبوح هبوا یا ایها السکاري» می‌فرماید: «دیشب در حلقه‌ای که گل و باده چیده بوده‌اند بلبل هم آمده، عربی می‌خوانده و می‌گفته: باده‌ی صبحانه بیارید، شما نیز ای مستان بیدار گردید. و چون مست بوده، آقای بلبل شب را از صبح تمییز نمی‌داده و شبانه باده‌ی صبحانه می‌طلبیده!» اگر آقای کسروی ادراک خود را اندکی بیش‌تر ادامه می‌داد، به این هم می‌رسید که آقای بلبل که شبانه باده‌ی صبحانه می‌طلبیده حتماً می‌خواسته بگوید که صبح شده است. از خواب بی‌خبری برخیزید و شب را با نوشیدن باده‌ی صبح به فراموشی سپارید.

دوم: تحلیلی که بر عصر حافظ گذشته است

۱. صوفی‌گری در زمان مغول:

در این که صوفیان تعالیمی زهرآگین داشتند، شک نیست و امامان شیعه نیز به کرات خطر آنان را هشدار داده بودند. اما سوءاستفاده از غم دیگران، خاص زمان مغول و خاص صوفیان نیست و به یک چوب راندن همه‌ی صوفیان کاری صحیح نیست. مولانا که خود از صوفیه بود، سخت‌ترین انتقادات را بر آنها روا داشته است و در «مقالات» شمس تبریزی که بنگریم، می‌بینیم که هر جا نامی از «صوفی» برده شده، انسان‌هایی مفت‌خور و لالایی به تصویر کشیده شده‌اند. اما از آن سوی، امثال صلاح‌الدین زرکوب را هم داریم که علاوه بر صوفی‌گری، برای خود مشاغلی هم داشته‌اند و چه بسا ثروتی اندوخته بودند. اما هم‌چنان از مال دنیا بی‌زار بودند. وقتی صلاح‌الدین زرکوب تمام مال خود

را بر سماع باخت، عملاً ثابت کرد که متاع دنیا به واقع نزد او بی‌ارزش بوده است. اما باز می‌بینیم خود مولانا او را نکوهش کرد. [به نقل از کتاب خط سوم، دکتر صاحب الزمانی]

و یا شیخ عطار که معروف است به صوفی بی‌استاد و بی‌شاگرد؛ آن گونه که از نامش پیداست «عطار» بود و بنا به قول معروف، دکان او از بزرگ‌ترین دکان‌های عطاری در نیشابور بود. لازمه‌ی بقای چنین داروخانه‌ای، این است که او با تاجران و سوداگران مراوده داشته باشد و از علم مصرف و تجویز داروها بی‌اطلاع نباشد. [به نقل از دکتر زرین‌کوب] تعمیم عادت مفت‌خوری و گداصفتی صوفیان به او، دور از انصاف است و مرگ مظلومانه‌ی او زیر توحش مغولان را «مرگی با پستی و زبونی» نامیدن، آن‌گونه که آقای کسروی عنوان می‌کند، پسندیده نیست.

۲. آقای کسروی، در زیر عنوان «چگونه خراباتیان میدان یافتند» می‌نویسد: «...بل که زردشتیان و جهودان و مسیحیان که سال‌های دراز آسیب و آزار از مسلمانان دیده بودند، به پشت‌گرمی آن که مغولان به مسلمانان با دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند به گستاخی‌هایی برخاستند...»

لازم به یادآوری است که در جریان مهاجرت یهودیان از اقصی‌نقاط عالم به «ارض موعود»‌شان، خود اعتراف کردند که زندگانی یهودیانی که در بلاد اسلامی می‌زیستند، به مراتب به‌تر از یهودیان سایر مکان‌ها بود. برهان این مدعای مرا بخوانید از قلم فلاماریون یهودی:

... اما «سفرادی»‌ها (= اسپانیا در زبان یدیش) یهودیانی هستند که در دوره‌ی خلافت امویان در قریطه (= کوردوبا) می‌زیسته‌اند. یعنی زیر سلطه‌ی مسلمانان به سر می‌برده‌اند. اسلام، که به حمله‌ی برق‌آسای خود در طول یک قرن، شبه‌جزیره‌ی ایبری را گرفت، شرایط مناسب‌تری از دیگر جاها برای زندگی یهودیان فراهم کرد. شاید به این علت که تعدادشان در ولایت قریطه فراوان‌تر از دیگر جاها بود. و نیز شاید به علت کمک همین یهودیان بود که اعراب به آسانی توانستند به چنان فتحی برسند. هرچه هست در دوره‌ی حکومت اسلامی یهودیان اسپانیا در رفاه نسبی بیش‌تری می‌زیستند (و بیافزاییم که علمای فراوانی از ایشان در علم و فرهنگ اسلامی، آثار فراوان دارند. همچون ابن‌رشد و ابن‌طولون و حتی یقولون ابن‌بطوطه و ابن‌خلدون...)

... این یهودیان تبعیدی در قلمروی حکومت عثمانیان
مسلمان، نوعی تجدید می‌کردند خاطره‌ی زمانی را که
خلافت اموی در قرطبه مستقر بود و با ایشان مدارا می‌کرد.
[یهودیان در دنیای فعلی، فلاماریون، برگردان ج. آلا احمد]

۳. انکار نمی‌کنم که تعالیم انحرافی صوفیان و خراباتیان تا چه حد در تخریر
توده‌ی مردم نقش داشته است. اما وارد کردن شاعران، به صورت عام،
به این جرگه، دور از منطق است.

اگرچه آن‌ها نیز بری نبودند. اما باید به یاد داشت که «شاعری» یک
مکتب و یک فرقه نیست. یک فن است که می‌تواند در خدمت هر گروه
و فرقه‌ای قرار داشته باشد و همان‌طور که می‌دانیم خواجه نصیرالدین
طوسی نیز از شاعری بی‌بهره نبوده است. مثل این است که (به‌ناحق)
ادعا کنیم روشن‌فکر جماعت، عامل تخریر توده‌های مسلمانان و
ایرانیان در زمان آقای کسروی بوده است. و برای اثبات ادعای پوچ
خودمان، فهرستی از روشن‌فکرانی که آب به هاون دشمن می‌ریخته‌اند
مهیا نماییم و به این نتیجه برسیم که اصولاً روشن‌فکر بودن مضموم و
مقبوح است.

۴. نویسنده، در زیر عنوان «کشاکش خراباتیان و صوفیان» به ذکر
شواهدی از ابیات خراباتیان علیه صوفیان می‌پردازند. اما اشتباه او در
این‌جاست که «صوفیان» و «زاهدان» را که کشاکش‌هایی چندین صد
ساله و بسیار عمیق‌تر داشته‌اند را یکی انگاشته است و تا آن‌جا پیش
رفته که هیچ نامی از این دسته‌ی سوم، دسته‌ی فقها و زاهدان نبرده
است و یادی از آنان ننموده است.

آن‌گونه که می‌دانیم و نویسنده نیز تا حدودی عنوان کرده، پایگاه
تاریخی صوفیان «خانقاه» بود و پایگاه تاریخی خراباتیان «می‌کده» بود و
پایگاه تاریخی زاهدان «مسجد» و «مدرسه» و «منبر». نوک پیکان
برخی از ابیات شاهد مدعای نویسنده به «زاهدان» (فقها) بازمی‌گردد.
بنگرید:

بگو به زاهد سالوس خرقه پوش دو روی

که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

*

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

ایـنم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

*

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله ساخت

تا در می‌خانه خواسته‌ی کردگار چیست

*

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود
 به‌تر از زهد فروشی که در وی ریاست

*

زاهد به خرابات بیا راست مترس
 ترسی که در این راه خطرهایست مترس

*

آن کس که ز ترس او نیایی بر ما
 پنهان ز تو در خرابه ماست مترس

*

همه‌ی کس طالب یار است چه هشیار و چه مست
 همه‌ی جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

*

راز درون پرده ز رندان مست پرس
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

در کل، نویسنده ۲۴ بیت را به شاهی می‌گیرد و از این میان، ۸ بیت فوق، اصلاً منظور نویسنده را نمی‌رسانند. در این که صوفیان و خراباتیان کشاکش‌هایی داشته‌اند، شکی نیست ولی نویسنده با صرف‌نظر از وجود قطبی بزرگ، که از آن فقها و زاهدان بود، برای پررنگ‌تر کردن ادعای خود استفاده کرده است.

این را هم نباید از قلم انداخت که اگرچه صوفیان و زاهدان از یک‌سو و خراباتیان و صوفیان از سوی دیگر کشاکش‌هایی داشته‌اند، اما میان زاهدان و خراباتیان دعوای چندانی مطرح نبود، چرا که اصولاً نقطه‌ی اشتراکی نداشتند که بر سر آن به جدال برخیزند. در واقع زاهدان و فقها هیچ‌گاه خود را با خراباتیان درگیر نمی‌کرده‌اند و به عبارتی، آنان را لایق این درگیری نمی‌دانسته‌اند. البته حساب حافظ را باید از خراباتیان جدا کرد. او بیشتر به اشاعره و ملامتیان نسبت دارد تا به خراباتیان. (که بحثی طولانی و تا حدودی تاریخی را می‌طلبد که در این مقال نمی‌گنجد و من نیز مرد چنین بحثی نیستم.)

این صرف‌نظر باعث می‌شود که در صحت مرجعیت ۱۶ بیت باقی‌مانده نیز شک کنیم. آن‌چنان که تنها در ۵ بیت از آن‌ها به صراحت از «صوفی» و «خرقه» و «مرشد» و سایر عباراتی که به صوفیان نسبت دارد، نام برده شده است. شگفت آن که ۱۱ شاهی که مرجعیت آن‌ها مشکوک است، همگی از ابیات حافظ هستند. شاید دلیل آن باشد که بنا به قول بسیاری از حافظ‌پژوهان، «دیر مغان» حافظ، چیزی است میانه، بین «خانقاه» و «خرابات»، و طنز حافظ هر دوی آن‌ها را به

اضافه‌ی «مسجد»، هدف می‌گیرد. این خود نشان از استقلال تفکر حافظ نیست؟

اضافه می‌کنم که جملات فوق تنها در اثبات استقلال فکری حافظ هستند و نه لزوماً درست بودن آن اندیشه‌ها، و نیز این که انکار نمی‌کنم که حافظ با صوفیه برخوردهایی شدید داشته و حتی می‌توانم مثال‌هایی به‌تر از آنچه آقای کسروی آورد، ارائه کنم:

صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش‌علف

کجاست صوفی دجال‌فعل ملحدشکل^{*}

بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید

سوم: سخنی با نگارنده

۱. نویسنده‌ی کتاب، خیل عظیم دوست‌داران و ستاینده‌گان حافظ را در طی این چند صد سال به پنج دسته زیر تقسیم می‌کند:

گروه اول تذکره‌نویسانی که همچون حافظ یاوه‌گو بودند. اینان همان شاعران و ادیبان و فیلسوفان‌اند.

گروه دوم، شرق‌شناسان اروپایند که بدخواهان مایند و برای تخریب ما به این موضوع دامن می‌زنند. آنان حافظ و خیام را به ما می‌خورانند و خودشان به علم می‌پردازند. (آقای کسروی خدمات خیام به علم مثلثات و هندسه و نجوم و اختراع تقویم را به کلی فراموش کرده است.)

گروه سوم، آنان هستند که با شرق‌شناسان هم‌کارند و دانسته و فهمیده به نابودی این توده می‌کوشند.

گروه چهارم، نافهمیده فریب گروه دوم و سوم را می‌خورند.

گروه پنجم نیز به درد تذکره‌نویسان گرفتارند و خود شاعرند و سرمایه‌ای جز قافیه‌سازی ندارند.

بدین ترتیب است که میلیون‌ها نفر از دوست‌داران حافظ، در طی قرون متمادی، توسط آقای کسروی به پنج دسته‌ی معلوم‌الحال تقسیم می‌شوند!

۲. آقای کسروی! شما که حافظ و سعدی و مولانا و خیام و عطار و فردوسی را یاوه‌سرا می‌نامید و بر بیهودگی زندگانی آنان تأسف می‌خورید و آنان را از ما می‌گیرید، به جایشان چه به ما می‌دهید؟ آیا

شما که از بداندیشی غرب نسبت به جوامع ما آگاهید و از وقوع آن نگران‌اید، آیا فکری برای پر کردن خلأ ایجاد شده هم کرده‌اید؟

آقای کسروی! بعد از گذشت قریب شصت سال از نگارش کتاب شما و عنوان این ادعا که غریبان حافظ و مولانا را برای تخدیر ما ستوده‌اند، امروز به چشمان خود می‌بینیم که این گونه نبوده است. پائولو کوئیلوها و کارلوس کاستانداهایی آمدند و مضامینی این‌چنین را از فرهنگ شرق و سایر فرهنگ‌های عقب‌مانده (!) جمع کردند و در قوطی کنسرو کردند و به خودشان، و به خودمان حتی، فروختند. ما آن هنگام تخدیر شدیم که «مثنوی معنوی» را به کناری گذاشتیم و «کیمیاگر» را از صمیم قلب‌هایمان ستودیم. ما آن هنگام تخدیر شدیم که شمس‌الحق تبریز را احق پنداشتیم و تعالیم «سفر به دیگر سو» را آموختیم.

بعد از این شصت سال به چشمان خود دیدیم که آنان حافظ و مولانا را نه برای ما، بل که برای خودشان ربودند؛ آن‌چنان که مولانا را تنها به نام «رومی» می‌شناسند! و زبان فارسی را می‌آموزند تا از سرچشمه‌ی این آب‌های حیات بهره گیرند. و بر خلاف پیش‌بینی شما، نه تنها برای ما تبلیغشان نمی‌کنند، بل که با تمام قوا ما را از ایشان دور می‌کنند.

۳. آقای کسروی! نوشته اید که «می‌توان باور کرد که نود درصد باده‌خواران ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده‌اند.» نگران نباشید و در مزار خود آسوده بخواهید که امروز نود درصد باده‌خواران فارسی‌زبان، اصلاً حافظ و مولانا را نمی‌شناسند و چه‌بسا چون شما آنان را احمقانی می‌شمارند و به مسخره و ریش‌خند می‌گیرند؛ تا چه رسد به آن که از آنان الگوبرداری کنند.

۴. آقای کسروی! شما منتقدین خود را به پنج گروه تقسیم کردید و انگ ناهممی و سست‌مغزی را بر آنان روا داشتید. جواب‌های آنان را یا فاقد ارزش پاسخ‌گویی قلمداد کردید و یا از گردونه‌ی فرهنگ خارج دانستید. کار را به آن‌جا رساندید که نوشتید: «اینان در برابر دلیل‌های استوار ما یا خود را به نشنیدن می‌زنند و بی‌پروایی می‌نمایند و یا پستی و بدنهادی از خود نشان داده به سخنانی زشت و بی‌فرهنگانه می‌پردازند و برخی که می‌خواهند یک پاسخی دهند، چنان سخن سست و بی‌مغزی را به میان می‌آورند که آدم دلش به بی‌چارگی‌شان می‌سوزد و چاره جز خاموشی نمی‌بیند.»

من در برابر دلیل‌های استوار شما (به زعم خودتان) دلایلی استوار آوردم. من نگفتم «حافظ خوب است، چون همه این‌طور می‌گویند.» من نگفتم

«حافظ خوب است، چون اروپاییان دوستش می‌دارند.» من سخنانی زشت و بی‌فرهنگانه بر شما و اثر شما روا نداشتم. (هرچند شما بر حافظ روا داشتید) و بالأخره نوشتاری سست و بی‌مغز ارائه نکردم که بر بی‌چارگی من تأسف خورید و دلسوزی نمایید. من از مکتوبات دکتر صاحب‌الزمانی، دکتر زرین‌کوب، احمد شاملو و (بیش از همه) استاد خرمشاهی مطالبی را عنوان کردم و در لابه‌لای آن‌ها اندیشه‌های خود را نیز گنجاندم. اما می‌دانم که شما همه‌ی آن بزرگان را یاوه‌سرایی می‌دانید که ناگزیر در یکی از گروه‌های پنج‌گانه قرار دارند.

با این حال از شما تشکر می‌کنم که با نگارش این کتاب، مرا به تفکری دقیق در اشعار حافظ فراخواندید و محبت قلبی مرا نسبت به خواجه‌ی شیراز دو چندان ساختید.

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟

پایان



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار - مهر ۸۴
